

رمان استاد دوست داشتنی

نویسنده: فاطمه تاجیک



خلاصه:

"سرنوشت بامن چه کرد؟ مگه من درحقیچ چیکار کرده بودم؟ مگه تا حالا بهش بدی کردم؟ مگه تا حالا دورش زده بودم؟ من که تا الان مطابق با میل اون زندگی کردم؛ پس چرا هرچی بیشتر پیش میرم بیشتر تو منجلا ب زندگی غرق میشم؟ چرا هرچی بیشتر دست و پا میزنم نمیتونم خودمو از توش در بیارم؟ وای خدادارم دیوونه میشم، دارم تموم میشم، دارم ذره ذره آب میشم، پس تو کجایی؟ مگه نگفتی هرچی ازم بخواین بهتون میدم؟ مگه نگفته بودی خواسته ها و نیاز هامون رو به تو بگیم؟ پس چرا من هرچی از تو میخوام برعکسش روبه من میدی چرا خدا؟ مگه من چی ازت خواسته بودم جز اینکه..."

داستان در مورد یه دختره که اسمش یاسمینه. مادرش رودوسال پیش از دست میده و حالا خودش و بابایی که بعد از فوت مادرش اوضاع قلبش اساسی خرابه و یه خواهر بزرگتر که اسمش یگانه است و ازدواج کرده. خودش و تنهاییش، خودش و غم از دست دادن همدمش، سنگ صبورش مادرش...

یاسمین تا الان تو زندگی مشکل داشته ولی با وجود مادرش اون مشکلا چیزی نبودن، ولی از وقتی مادرش رفته اون دنیا حتی کوچیک ترین مشکل براش بزرگترین مشکله؛ چون مادرش همیشه حامیش بود، دلگرمیش بود، همه چیزش بود. بالاین وجود پدرش هم واسش کم نمیزاره، خواهرش هم همینطور. ولی باز با اینکه یاسمین خیلی دوشون داره، باز نمیتونه با اونا جای خالیه مادرش رو پرکنه.

این یاسمین خانوم الان بیست و یک سالشه؛ ولی با این سن کم کلی خط قرمز داره واسه خودش! مثلا اینکه زیاد با پسرا گرم نگیره؛ چون کلا از جنس مخالف خوشش نمیداد؛ یا اینکه هیچ وقت عاشقشون نشه چون قبلا از یکی شون ضربه خورده و همین ضربه باعث تکونی به کل زندگی میشه. همین ضربه باعث میشه یاسمین از این رو به اون رو بشه. یاسمینی که پر بود از حس لطافت و دلسوزی حالا شده یه دختر الکی خوش و حتی بیخیال!

www.romanbaz.ir

دختری شده که دلش رو تو بیست و یک سالگی کرده مثل یه دل سی ساله و فقط و فقط به خاطر اینکه از یکی که فکر می کرده دوش داره ضربه خورده. اینکه میگم بیخیال والکی خوش نه اینکه هیچی و اسش مهم نباشه ها! نه! یعنی اینکه همه چیو می ریزه تو خودش و فقط به خاطر اوضاع بد پدرش و نگرانی های خواهرش شده یه دختر مثلاً شاد و سرخوش که جلوی همه حتی غریبه هاهم خودشو دختری شیطان نشون می ده تا حتی غریبه هاهم متوجه غرور از دست رفته و ترک های قلبش نشن. اون همه ی عماش روربخته تودلش و فقط و فقط تو تنهاییشه که می تونه یکمی، فقط یکمی با گریه خودش رو تخلیه کنه. یاسمین عماش روبه هیشکی نگفته حتی باصمیمی ترین دوستاش.

سرنوشت با این دخترکاری میکنه که یه تکون دوباره به زندگیش می خوره که حتی از ضربه اولم و اسش سخت تره چون این بار...

با احساس اینکه یکی داره موهامو ناز می کنه چشمامو باز کردم. بابا بود که مثل همیشه با لبخند زل زده بود تو چشمای من.

-سلام بابا

بابا: سلام به روی ماهت، پاشو بابا آماده شو تا دیرت نشده. بدو من سفره رو پهن کردم.

-وای بابا! ولم کن تورو خدا، خوابم میاد!

-پاشو دختر، تنبلی نکن! اتوب* و**س راه میوفته ها!

درحالی که داشت می رفت بیرون گفت:

-من چایی رو می ریزم. دیرنکنی سرد بشه. بجنب، یالا دختر!

بعد اینکه بابا از اتاق رفت بیرون، رو تختم نشستم دستمو فرو کردم تو موهای بهم ریختم و یه تکونی بهشون دادم.

- اه کی حال درس داره آخه؟! من نمی دونم این مصوبه درس درس تاپیروزی رو کی بیان کرده! ایش!

منظورش همون جنگ جنگ تاپیروزیه، منتها الان از خواب بیدار شده یکم منگه.

از تختم اومدم پایین. رفتم جلو آینه موهامو که تا آرنج میرسید رو به نرمی شونه زدم و با کش جمعشون کردم بالا. تختم رومرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون. داشتم میرفتم سمت دستشویی که صدای بابام روشنیدم!

-چه عجب یاسمین بانو!

عاشق این یاسمین بانو گفتناشم.

-چاکریم!

-مابیشتر!

خندیدم و رفتم دستشویی. بعد اینکه صورتم رو باحواله خشک کردم، رفتم بیرون و پیش به سوی صبحونه!

-بشین بابا، برات چایی بریزم.

خواست بلند شه که سریع گفتم:

-نه نه، بشین خودم میریزم!

چاپیمو ریختم و نشستم سر میز درست روبه روی بابا.

-امروز چندشنبه بود بابا؟

-یکشنبه چطور؟

-همینطوری

میگه همینطوری، ولی من که از نگاه ناراحتش می دونم داره غصه میخوره که حالا باید صبرکنه که من چهارشنبه برگردم. رفتم رو صندلی کنارش نشستم؛ دستمو گذاشتم رو دستش، سرشو بلند کرد و نگاه مهربونش خورد تو نگاه من!

-الهی قریونت برم چرا اینقدر ناراحتی؟

-نباشم؟

-باباجون به خدا منم سخته، ولی خوب چیکار کنم؟! مگه نگفتی میخوام یه مهندس تحویل جامعه بدم؟ مگه نگفتی میخوام به دخترم افتخار کنم؟ مگه خودت اینارو نگفته بودی؟ پس چرا هم منو هم خودتو ناراحت می کنی هان؟

بابا پیشونیمو ب**و**سید و درحالی که رگه های ناراحتی هنوز تو صداسش بود وسعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

-چرا بابا، تو آگه تو هر شرایطی هم باشی من بازم بهت افتخار میکنم.

-قریونت برم!

-خدانکنه، حالا زودتر صبحونت رو بخور که می خوام بیرمت ترمینال. بدو! وقت نیس.

-چشم.

بقیه صبحونم رو سریع خوردم و از بابا تشکر کردم. خواستم میز رو جمع کنم که بابا نداشت و گفت که برم آماده شم. منم سریع رفتم تو اتاقم و لباسام رو تنم کردم.

یه بار دیگه برگشتم و به اتاقم نگاه کردم. چشمم خورد به قاب عکس مامان و بابا که کنار هم بودن و با عشق دست همو گرفته بودن و لبخند میزدن! رفتم جلو از روی میز برداشتمش به خودم نزدیکش کردم و بهش یه ب**و**سه زدم! دوباره به عکس مامان نگاه کردم! بغض لعنتی دوباره اومده بود سراغم، ولی نه! الان نه! اصلا وقتش نیست! نباید گریه کنم! من نباید گریه کنم! با لبه ی چادرم اشکایی که توچشم جمع شده بودن رو پاک کردم و قاب رو گذاشتم سر جاش و از اتاق اومدم بیرون.

بابا: بریم دخترم.

بهش لبخند زدم و گفتم:

-پیش به سوی دانشگاه!

بابا بهم لبخند زد و زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم!

باهم از خونه رفتیم بیرون و سوار پژیوی بابام شدیم. به محض اینکه نشستم، ضبط ماشین رو روشن کردم. صدای پاشایی بود که تو ماشین می پیچید. خدارحمش کنه. اونم رفت!

گوشیم زنگ خورد. از کیفم درش آوردم.

-کیه بابا؟

-لاله اس!

جواب دادم:

-سلام عزیزم!

لاله: سلام یاسی، خوبی؟ خوشی، سلامتی؟

-آره ممنون. تو خوبی، خوش میگذره؟

-هه! خوش بگذره، صبح کله سحر بلند شی، آماده شی، راه بیوقتی! به نظرت خوش میگذره؟
خندیدم گفتم:

-لاله جون! باید بسازی و بسوزی فدات شم. حالا کجایی حرکت کردی؟

-آره تازه حرکت کردم. کجایی تو؟

-منم نزدیکای ترمینالم.

-با اتوب*و**س میای؟

-آره دیگه. به خسرو زنگ زدی؟

-آره اونم حرکت کرده.

-باشه رسیدی زنگ بزنی، کاری نداری؟

-باشه فعلا.

گوشی رو قطع کردم. لاله ساعدی و لاله خسروی تنها دوستانم و بهترین دوستانم. از اونجایی که دوتاشون لاله ان به لاله خسروی میگم خسرو کلی هم باهمدیگه جوریم. من توشیراز زندگی میکنم، لاله توکرمانشاه، خسرو هم توکلاردشت به بابا نگاه کردم رانندگی می کرد، ولی اینجان بود. مطمئنم نگران منه و این اصلا براش خوب نیس. بعدازاینکه مامانم فوت کرد، بابام حسابی ریخت بهم! عاشقانه، عاشق مامانم بود. بعد مامانم همه زندگیش شد من و یگانه خواهرم، ولی ازجانب یگانه خیالش راحت بود؛ چون مبین شوهرش واقعا مرد خوبیه و خیلی دوشش داره. نگرانی بابا بیشتر واسه منه، چون میترسه منم از دست بده؛ چون منم خیلی شبیه مامانم! مخصوصا چشمای طوسیم؛ چون قراره برم تهران دانشگاه؛ چون زموئه خیلی نامرد شده؛ چون میترسه به دونه از اون گرگاش کار دستم بده و هزارتا از این چون ها!

-بابا؟

باگیجی به خودش اومد و بهم نگاه کرد، بهش لبخند زد و گفتم:

-کجایی!؟

خندیدگفت:

-همینجا راستی یگانه دیشب زنگ زد.

-خب!؟

-هیچی دیگه میخواست باهات حرف بزنی که خواب بودی!

-چی گفت؟ کارم داشت؟

-نه همینطوری زنگ زده بود.

-آهان، حالا بعدا خودم بهش زنگ میزنم.

-باشه

ماشین رو نگه داشت. رسیدیم به ترمینال، باهم از ماشین پیاده شدیم. بابا چمدونم رو از تو صندوق درآورد و بهم داد. بهش نگاه کردم! بالبخند بهم زل زده بود.

به لبخندی که پشتش پر بود از غم و ناراحتی! بازور جلو خودمو گرفتم! رفتم جلو، دستامو حلقه کردم دورش و سرمو گذاشتم رو سینش! دستاشو گذاشت رو کمرم و آروم نوازشم میکرد.

بابا: مراقب خودت باشیا!

از بغلش اومدم بیرون درحالی که لبخند زده بودم بهش گفتم:

-من مراقبم. شما باید مراقب خودت باشی. هر وقت بهت زنگ زدم جواب میدی! قرصاتم به موقع میخوری! یه وقت فراموش نکنی! خودمم سعی میکنم بهت زنگ بزنم! یادت نره ها!

-باشه یاسمین بانو! برو دیگه، اتوب*و**س رفتا!

-من دیگه رفتم، خدافظ.

-برو بابا، مراقب خودت باش!

-چشم، خدافظ.

-خدافظ.

چمدونم رو کشیدم رو زمین و راه افتادم. بعد اینکه بلیطم رو تحویل دادم و چمدونم رو دادم به کمک راننده، برگشتم دوباره به بابا نگاه کردم. اشک تو چشماش، ناراحتیه درونش، از همین فاصلم مشخص بود! واسش دست تکون دادم که اونم دست تکون داد. سوار شدم. بعد اینکه نشستم و سه چهار تا ی دیگم نشستن اتوب*و**س راه افتاد. از پنجره به بابا نگاه کردم؛ بالبخند دستامون رو تکون می دادیم! اونقدر نگاهش کردم که تبدیل شد به یه نقطه محو! بغضم گرفت! خدایا خودت مراقبش باش. من بی مادر از تو داغون شدم، ولی بدون بابام دیگه هم از تو، هم از بیرون داغون می شم می میرم. بعد اینکه مامانم رفت، همه هست و نیستم شد بابام! اونقدر بهش وابسته شدم که حد نداره! خدایا دونه هر وقت که بخوام برم خوابگاه، کلی غصه می خورم و غصه خوردن اونم می بینم. گوشیم تو دستم و بیره می رفت! خسرو بود! بادیدن اسمش لبخند زدم و جواب دادم:

-سلام خسرو جون!

-سلام یاسی جون خودم خوبی؟!!

-مرسی خوبم، تو چطوری؟

-فدات، منم خوبم. کجایی؟

-من دارم میام. یه نیم ساعتی می شه اتوب*و**س حرکت کرده. تو هم با اتوب*و**س میای دیگه؟

-آره دیگه. پس اونجا میبینمت، مواظب خودت باش!

-باشه، حتما. خوب شدگفتی!

-خواهیم میاد، حس نمکدون شدن ندارم. فعلا!

-باشه نمکدون خانوم، فقط میخوای تو اتوب*و**س بخوابی، حواست باشه یه وقت نبرنت ناکجا آباد!

-خوب برون.

-خاک برسرت!

-خندید و گفت:

-خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.

-خانمی ساعت چنده؟

به خانم بغل دستیم نگاه کردم.

-ده ونیم.

بهم لبخند زد و تشکر کرد. به پنج دقیقه نکشید که بچش که تو بغلش خواب بود، بیدار شد و گریه کرد. خانمه هم کلی قریبون صدقش رفت و موهایش رو ناز کرد و ب*و**سیدش. کاش مامان منم زنده بود! کاش وقتی منم گریه میکردم، مامانم میومد و نازمو می کشید و ب*و**سم میکرد! کاش من به جای اون میمردم! کاش خدا هیچ وقت اونو از من نگرفته بود! اونقدر به این چیزا فکر کردم و تودلم زار زدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

بالحساس اینکه یکی داره تکونم میده، چشممو باز کردم. همون خانم کناریم بود که از خواب بیدارم کرده بود.

-پاشو عزیزم، رسیدیم.

سرم رو از پنجره جدا کردم و گفتم:

-من کی خوابم برد؟! خیلی وقته رسیدیم؟!!

-نه چند دقیقه است. من رفتم. از آشناییت خوشحال شدم. خدافظ!

بهش لبخند زدم.

-منم همینطور، خدافظ!

خانمه رفت. منم چادرم رو مرتب کردم و از اتوب*و**س پیاده شدم. بعد اینکه چمدونم رو از کمک راننده گرفتم، راه افتادم. یکم اونطرف تر لاله ها رو دیدم. آروم رفتم پشتشون و محکم با دستم زدم تو کمرشون!

جفتشون یه جیغ بلندکشیدن که حتی چند نفر برگشتن نگاهمون کردن. اوضاع خطری بود! چمدونمو گذاشتم رو زمین و الفرار! اون دوتام دنبالم میدوییدن!

لاله: خفت میکنم یاسی.

خسرو: فقط دستم بهت برسه!

-عمر ا برسه!

برگشتم ببینم چه قدر باهاشون فاصله دارم که بیهو خوردم به یه چیزی! یه طرف صورتم درد گرفت. برگشتم دیدم خوردم به یه آقای مسن. بیچاره وسایلاش افتاده بود زمین!

-وای! تورو خدا ببخشید آقا، شرمنده!

دولا شدم و وسایلاش رو جمع کردم. اون دوتام رسیدن بهم، ولی نزدنم. کمکم کردن وسایلا رو جمعشون کنم.

لاله: خاک تو سرت کوری دختر؟

خسرو: این موش کورم نیس، اونوقت میگی کوره؟

-خفه شین دوستان، وسایلا رو جمع کنید!

لاله: به خدا خیلی رو داری!

خندیدیم بعد اینکه وسایلاش که اکثرا کتاب بود روجمع کردیم، گذاشتمشون رو هم و دادم دست مرده و بازم ازش معذرت خواستم. مرده هم لبخند زد و تشکر کرد و رفت. به اون دوتا نگاه کردم، شیطون نگام می کردن. یا ابوالفضل! این جور مواقع ینی میخوان هوارشن روسرم. پریدم جلو و دوتاششونو بغل کردم و گفتم:

-وای! نمی دونین چقد دلم واستون تنگ شده بود!

خسرو: ماهم که گوشامون مخملی!

-این حرفا چیه عزیزم؟ گوش خر مخملیه مگه تو...

لاله: وای بچه ها!

سریع منو خسرو برگشتیم نگاه کردیم که ینی چی شد؟

لاله: خدا مرگتون بده، بدوبین چمدونارو بردن!

منو خسرو باهم یه هین بلندگفتیم و سه تایی شروع کردیم به دوبیدن. وقتی رسیدیم، دیدیم خوشبختانه سرجاشونن.

لاله: ینی اگه برده بودنشون من کله ی تو رو می کندم یاسی!

-فعلا که نبردنشون، راستی شماها کی رسیدین؟

خسرو: چند دقیقه قبل اینکه توبیای.

پس خیلی منتظر نمودین.

لاله: نه. بچه ها بریم؟

بریم.

باآژانس خودمونو رسوندیم خوابگاه. فاصله خوابگاه تادانشگاه نیم ساعت بود؛ البته پیاده، که ماهم معمولا پیاده می رفتیم. بعد از اینکه با بروچ خوابگاه و مش رجب آپیز و شهربانو خانوم زنش سلام و علیک کردیم، رفتیم تو اتاقمون. چمدونم رو گذاشتم کنار تختم و افتادم روتخت.

لاله: وای! این نیومده دوباره کیبید!

-گمشو، خستم!

خسرو: بچه ها ولی خودمونیا چقدر حال داد شنبه و امروز رو کلاس نداشتیم. دو روز بیشتر موندیم خونه و حال کردیم!

-آره خدایی، ولی مطمئنی تو فقط خونه بودی؟

منو لاله خندیدیم که خسرو یه اخم ظاهری کرد و گفت:

- تاچشمتون درآد.

لاله: نه بابا، یاسی حاضریم شرط ببندم این چهار روز فقط شبا خونشون بوده؛ بقیش تو بغل آرش خان سیرمیکرده.

دوباره منو لاله خندیدیم که خسرو بالشتا رو برداشت و باهاشون افتاد رو سر ما!

خسرو: منومسخره میکنین؟ آره؟ پوستتونو می کنم!

همینطور که با بالشت می زد و بهمون فحش می داد و ماهم تا می تونستیم جیغ می زدیم، یهو در باز شد و یه گله هفت، هشت نفره ریختن تو اتاق! همه داشتن با تعجب نگاه می کردن!

وا، تعجبشون واسه چیه؟ یه نگاه به لاله کردم دیدم خوابیده روکمر، منم افتادم روش! خسرو هم که نشسته بود رو شکم من! تواناقم پره پر بود چند تا شم

هنوز تو هوا معلق بودن. اون دوتام داشتن وضعیت رو میسنجیدن که وقتی فهمیدیم موضوع از چه قراره، هر سه تامون زدیم زیرخنده! بقیه هم میخندیدن!

نازگل: باز این قوم مغول اومدن!

سارا: آخ یاسی، نبودین اینقدر اینجا ساکت بود که نگو. وای مش رجبو بگو! می گفت اینا رفتن ته دیگا مونده رودستمون!

هیچی دیگه، کلی بابچه ها خندیدیم و بعدم کل اتاقو جمع وجور کردیم. کلی خسته شده بودیم؛ مخصوصاً بعداز جمع کردن اون پرها.

خسرو: وای مردم!

وای یادم رفت به بابام زنگ بزnm، یگانه هم همینطور. سریع از تخت اومدم پایین وگوشیم رو برداشتم و رفتم توبالکن. آخی! هوا چقدر خوبه. شماره بابا رو گرفتم.

یه بوق، دوبوق، سه بوق، پنج، شیش، هفت، وای خداچرا برنمیداره!؟

کم کم داشتیم از نگرانی پس می افتادم که صدای بابا توگوشی پیچید:

بابا: جونم

-وای بابا! چرا گوشیوبرنمیداری مُردم از نگرانی خوب!

-سلامت کو؟

-بیخشید، سلام

-علیک سلام، خوبی؟

-وای بابا جواب منو بده، به خدا داشتم پس می افتادم چرا...

-اوف نفس بکش بچه! دستشویی بودم!

یه نفس راحت کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم!

-کی رسیدی؟

-دوساعتی میشه.

-پس چرا زنگ نزدی؟

-این لاله وخسرو روکه میشناسی، حواس نمیزارن که!

صدای لاله روازپشتم شنیدم که خطاب بهم گفت:

-یاسی من گشتمه! بدو تا گشنه ها غذای مش رجبو تموم نکردن!

خسرو: غذاچیه خره؟ ته دیگشونو بگو، اوم!

خندیدم، بابا از پشت گوش می گفت:

-بروبابا تا اینا نخوردنت!

بلنخندیدم، بابا هم خندید!

-باشه بابا مراقب خودت باشیا! بعدم اینکه...

-باشه یاسمین بانو، مراقب خودم هستم! دست تو دماغم نمیکنم، دختر همسایه رو اذیت نمیکنم؛ گوشیمم باخودم میبرم دستشویی، خوبه؟!

دوباره خندیدیم!

-آره خوبه، خداافظ بابا.

-خداافظ بابا.

گوشی رو قطع کردم. الان که باهش حرف زد خیلی آروم شدم. یه لبخند رو لبم نشست. داشتیم به صفحه گوشیم نگاه میکردم که خسرو گفت:

-اوف، این دوباره با باباش حرف زد رفت تو هپروت! حالا هرکی نفهمه میگه دوس پسرشه ها.

بادست زدم پس کلتشوگفتم:

-تاچشت دراد، فک کردی منم مثل توام که با یه عزیزم گفتن آرش غش کنم؟

تااینوگفتم، خسرو دویید دنبالم! از اتاق رفتم بیرون. هنوز داشت دنبالم می دویید! پله ها رو چهار تا یکی می پریدم تا به آشپزخونه برسم!

خسرو: وایسا یاسی، من می کشمت قیمه قیمه ات میکنم!

همونطور که می دوییدم، دادزدم:

-اتفاقا منم می خوام قرمه قرمه ات کنم! گوشتت شب بریزم تو خورشتی که مش رجب قراره درست کنه!

در آشپزخونه رو مش رجب همیشه مبینده. دوییدم توسالن. همه دخترا از اینکه ما برگشته بودیم خوشحال بودن. وقتی دیدن ما داریم می دوییم تشویقمون میکردن!

-یاسی، یاسی!

یه دسته دیگه می گفتن:

-لاله، لاله!

یه صندلی خالی بود. پریدم روش و رفتم رومیز. خسرو هم پایین میز دنبالم. می دویید و می خواست بگیرتم، ولی نمی تونست. همه جیغ جیغ میکردن! یه سریا هم ازخنده پهن شده بودن. از رو لیوانا و دستمال کاغذیا می پریدم. همینجور می دوییدم که صدای مش رجب رو شنیدم

-وای خدا! ببین این زلزله ها دوباره اومدن!

شهربانو: بس کنین توروخدا، سرم رفت!

از میز پریدم و دوییدم سمتشون. خیلی باحال بود. تو دست مش رجب کفگیر بود و تو دست شهربانو خانوم هم ملاقه. کفگیر مش رجب رو از دستش قاپیدم و گرفتمش جلوی خسرو که حالا جلوم نفس نفس میزد!

-آی نفس کش! بیا جلو تا قرمه قرمت کنم.

خسرو ملاقه ی شهربانو خانوم رو از دستش گرفت و گفت:

-الان قرمه قرمه ات میکنم!

کفگیر و ملاقه ها رو می زدیم به هم، انگار داشتیم شمشیربازی می کردیم. یهوکفگیرم رو بردم زیرگردن خسرو.

بچه ها واسم کلی دست زدن، منم واسشون یه تعظیم الکی کردم. بعد اینکه کلی خندیدیم و مسخره بازی در آوردیم، کفگیر و ملاقه رو دادیم دست مش رجب و شهربانو خانوم که داشتن با لبخند نگاهمون می کردن. رفتیم نشستیم سر میز. لاله هم جلومون نشسته بود.

لاله: خداخفتون کنه مردم از خنده!

دوباره خندیدیم. داددم:

_مش رجب! تو کجایی؟ آی شهربانو جون من گشمنه خو!

با بچه ها خندیدیم که همون موقع مش رجب یه ظرف غذا گذاشت جلوم.

-دستت مرسی مستی!

-نوش جان بابا!

به غدام نگاه کردم. وای! غذای مورد علاقم، عدس پلو با یه عالمه کشمش و گوشت چرخ شده. جوون! غدامو هم زدم تا موادش حسابی قاطی شه وقتی کارم تموم شد، ماست موسیرمم بازش کردم. به بچه ها نگاه کردم داشتن میخوردن. نه مثل اینکه اینبار خوشمزه اس. اولین لقمه رو خوردم یکم مزه مزه کردم بعدکه حسابی مزش رفت زیر دندونم با ولع شروع کردم به خوردن! خدایی این بار خوشمزه اس. یهوصدای یکی از بچه ها بلند شد:

-ایی!

همه برگشتیم سمتش.

نازنین: چی شده؟

دختره: مو تو غدامه!

زدیم زیر خنده!

لاله: فک کنم موی سرش باشه.

خسرو: نه بابا موی دماغه مش رجبه!

-خاک تو گورتون! این موئه مال سره، نه دماغ! از اونجایی که مش رجب غدارو درست کرده، احتمالا گرمش شده پیرهنش رودرآورده. اینم موی زیر بغلشه.

صدای آی گفتن بعضی از بچه ها بلندشد، ولی منو خسرو و لاله کلی خندیدیم! نصف بچه ها غذاشونو نخوردن، ولی در عوض ما سه تا حسابی از خجالت شیکم دراومدیم. بعد اینکه غدامون تموم شد، سه تایی بلندشدیم. داشتیم می رفتیم بیرون که دوباره داد زد:

-دستتون طلا مرغ عشقای خودم!

مش رجب و شهربانو یه چشم غره ای رفتن که نگو! بعدم یواش گفتم:

-آخه مش رجب! جا قحطه موقع غذا درست کردن کی میره پی عشق و حال که شما پیر هنتونو درمیارین که نصف ملت غذاشون بمونه؟!!

دوباره با بچه ها خندیدیم.

-بچه ها یه چیزی!

خسرو: چی؟

-بیخود نیست هر وقت میایم می بینیم در آشپزخونه بسته اس ایندارن...

با شیطنت ابرو هامو انداختم بالا که صدای خندمون باز رفت هوا!

لاله: میگما دقت کردین ما امروز ته دیگ نخوردیم؟!

خسرو: آی، من احساس میکنم ته دیگش پره موعه!

-آره فک کن یه زره ته دیگ برمی داریم ولی یه عالمه مو باید از دهنمون بیاریم بیرون! عوق!

صدای مش رجبو از پشتمون شنیدیم که خطاب به ما گفت:

-آی زلزله ها! کجا؟

خسرو: داریم میریم دیگه.

مش رجب: یه چیزی یادتون نرفته؟

-چی؟

همون موقع شهربانو خانوم از تو آشپزخونه اومد بیرون. دستش یه دیس بزرگ پره ته دیگ بود. هر سه تامون برگشتیم به هم نگاه کردیم و بعدم الفرار. نشستیم توچمنای پشت خوابگاه، البته نشستن که نه خوابیدیم.

-چ شانسی آوردیم!

خسرو: خوبه نریختن تویقه امون.

بازم خندیدیم. گوشیم رو از تو جیبم درآوردم و شماره یگانه رو گرفتم. سربوق دوم جواب داد:

-به، سلام آبجیه کم پیدا!

-علیک آبجیه زیاد پیدا! خوبی؟ مبین خوبه؟

-خوبیم، ممنون! تو خوبی؟ چه خبرا؟

-سلامتی! ممنون، منم خوبم.

-کی رسیدی خوابگاه؟

-نزدیکای ظهر بود تقریبا!

-راستی بابا شب اینجاس.

-ای نامرد بدون من مهمونی میدی؟

-نکش خودتو! آخر هفته که اومدی یه راست بیاخونه ما خوبه؟

-عالیه. حالا چرا یه دفعه ای؟

-همین جوری! دیدیم بابا تنهاست گفتیم بیاد اینجا.

-آره، خوب میکنی. هر از گاهی تو برو خونه. نباید تنها باشه!

-آره همین کارو میکنم.

یه ده دقیقه ای با یگانه حرف زدم و گوشیو قطع کردم. برگشتم دیدم اسکلا همونطور که خوابیدن دارن مچ میندازن. بهشون کلی خندیدیم.

خسرو: آی لامصب! شل کن لاله، دستم کنده شد.

همون موقع لاله دست خسرو رو خوابوند زمین وکلی جیغ جیغ کرد! داشتیم بهشون میخندیدیم که سارا و منیژه اومدن پیش ما.

سارا: چی شده؟

-مچ انداختن. لاله برد، خسرو باخت.

منیژه باتعجب پرسید:

-خسرو؟

خندیدیم! خیلی از بچه ها این سوالو ازم میپرسن!

-آره، خسرو همون لاله خسرویه!

منیژه: حالا چرا خسرو؟

-خوب اینا دوتاشون لاله ان دیگه.

به لاله اشاره کردم گفتم:

-به این میگم لاله!

بعدم به خسرو اشاره کردم!

-به اینم میگم خسرو، چون فامیلیش خسرویه.

منیژه: چه جالب! هرکی نفهمه فک میکنه طرفت پسره؛ همچین که میگی خسرو!

همون موقع خسرو صداهش رو کلفت کرد و یه ژست لاتی به خودش گرفت وگفت:

-پس چی فک کردی منیژه خانوم؟! خو پسرم دیگه!

بعدم چپ چپ نگاهش کرد وگفت:

-ببین آبجی! رژ قرمز می زنی میای بیرون حواست باشه ها!

هر پنج تامون خندیدیم.

دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد. شامونم خوردیم و اومدیم تو اتاق. لاله ها خوابیده بودن. به ساعت نگاه کردم. دو و نیم نصفه شب بود. رفتم تو بالکن گشتم دنبالش که کنار ماه گیرش آوردم. بهش لبخند زدم. نشستم تو بالکن. پاهاموگرفتم تو بغلم و دستامو روش گره زدم، تکیمو دادم به دیوار و محوش شدم. عادت داشتم شبها قبل از خوابم برم باهاش حرف بزنم وگرنه غمباد می گرفتم.

وقتی بچه بودم و مادر بزرگم فوت کرد، مامانم بهم گفت وقتی کسی می میره و میره پیش خدا، تبدیل می شه به یه ستاره. بعدم یه ستاره درخشانو بهم نشون داد وگفت: اوناهاش اون مادر بزرگته!

حالا مامان خودمم تبدیل شده به یه ستاره! رفته پیش خدا. شنیدم خدا آدمای خوبو زود می بره.

کاش منم اونقدر خوب بودم که الان پیش مامانم بودم و می شدم یه ستاره واسه خودم. دوباره بهش نگاه کردم، درخشان تر از همه ستاره های دیگه بود. پس اون مامان منه!

مامان چرا بدقولی کردی؟!!

مگه نگفتی برو منم بعدا میام؟!!

مگه نگفتی برو مراقب خودت باش؟!!

من که به حرفت گوش دادم، پس چرا تو بدقولی کردی؟!

چرا نیومدی؟! چرا مراقب خودت نبودی؟!

آره مامان، چرا، چرا، چرا؟!

اشکام پشت سر هم میومدن چرا بدقولی کردی؟ مگه خودت نگفته بودی آدم بدقول جای پیش خدا نداره؟ پس تو چرا بدقولی کردی؟

تو که اینقدر با خدا بودی، تو که اینقدر خوب بودی، آخه چرا؟

دلم برات تنگ شده! خیلی زیاد! مامان کاش بودی! کاش تنهام نمیذاشتی! کاش هیچ وقت نمی رفتی پیش خدا.

کجایی؟ صدامو اصلا میشنوی؟ اصلا حواست به من هست؟ خودم جواب خودمو می دادم! نه، نیست نیست. آگه بود حداقل می اومد به خوابم! آگه حواسش بهم بود، الان که دارم گریه می کنم می اومد و بغلم می کرد! آگه حواسش به من بود...

به هق هق افتاده بودم. جلو دهنمو گرفتم و کنار دستمو گاز گرفتم که صدام بلند نشه. از شدت بغض به خودم می لرزیدم. اونقدر گریه کردم و با مامانم حرف زدم که کم کم داشت سپیده میزد و صبح می شد. آروم رفتم تو اتاق، به لاله و خسرو نگاه کردم. یه نیشخند زدم! خوش به حالشون، فارغ از هر چیزی راحت خوابیده بودن. افتادم روتخت خوابم. پتو رو بالا سرم کشیدم و به تانیه نکشید که خوابم برد.

احساس کردم یکی داره بالا سرم جیغ میزنه. آروم چشمامو باز کردم، لاله بود.

-یاسی! بلندشو، گمشو دیرمون میشه. یاسی!

-ای زهرمار! می خوام بکپم، گمشو خوابم میاد.

خسرو: یاسی خره پاشو گمشو، امروز با سهرابی داریم! معلوم نیست کی هست! بیچاره، دیرکنیم یه وقت دیدی بدبختمون کردا!

-می خوام بخوابم، شمام خفه شید.

لاله: به درک

پتو انداختم رو سرم. صدای اون دوتارو می شنیدم، ولی خیلی ضعیف. جوری که دیگه کلا نشنیدم و خوابم برد. یهو با صدای تاپ چیزی پریدم! عین برق گرفته ها نشستم روتخت. هیشکی تواتاق نبود. اون بیشعورا بودن که درو محکم بستن!

-خدا مرگتون بده چلغوزا، سکنه زدم!

دوباره افتادم رو تختم. هنوز پنج دقیقه نشده بود که یهو حرف خسرو اومد تو ذهنم. گفت کی؟! چی بود اسمش؟ آهان سهرابی. سهرابی کی هست؟ چندبار اسمشو تو ذهنم گفتم تا یادم اومد، دوباره عین سیخ نشستم سر جام!

-سهرابی! وای بدبخت شدم.

سریع از تختم اومدم پایین. رفتم دستشویی. به سرعت نور کارمو کردم و دست و صورتتم شستم و رفتم بیرون. سهرابی استاد جدیدمونه. تاحالا سرکلاس نیومده. اون جلسه که غیبت داشت. وای، فک کنم از اون کله گنده هاس! خیلی زود لباسم پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. وقت صبحونه نبود، هنوزم خوابم میومد. اه لعنت! یه آژانس گرفتم و نشستم تو ماشین. صدای یه مرده می پیچید تو گوشم:

-خانوم، خانوم!

چشمامو باز کردم. راننده بود که داشت صدام می کرد.

راننده: رسیدیم. حالتون خوبه؟

فقط سرمو تکون دادم. از ماشین او مدم پایین. داشتم می رفتم که صدای مرده دوباره بلند شد:

-خانوم؟

برگشتم نگاهش کردم.

-کرایه اتون!

اوف! برگشتم پولشو دادم و دوباره راه افتادم. داشتم راه می رفتم ولی کلا خواب بودم! خدا مرگتون بده لاله های الاغ. وارد دانشکده شدم. خیلی خوابم میومد. کیفمو رو دوشم ننذاخته بودم، یه دستش تو دستم بود، اون یکی بندش رو زمین افتاده بود. شونه هام خمیده شده بود. شده بودم عین این معتادای چرتی. داشتم راه می رفتم، ولی چرت زده بودم. بدون اینکه در بزنم درو باز کردم. چشم نیمه باز بود! به جایگاه استاد نگاه کردم، یه پسره داشت حرف میزد که با دیدن من ساکت شد. حتما یکی از دانشجوهای جدیده دیگه! بدون اینکه بهش توجه کنم یا حتی سلام کنم با همون وضع راه افتادم ته کلاس. صدای خنده بچه ها بلندشد، ولی توجه نکردم! حتی حوصله گشتن دنبال اون دوتا خنگولم نداشتم! نشستم رو صندلی. خب خوشبختانه استاد که هنوز نیومده، تا بیاد منم یه استراحت کامل کردم! کلاس هنوز ساکت بود. دستمو گذاشتم رو میزی که متصل به صندلی بود و سرم گذاشتم رو دستم و چشمامو بستم! دوباره بچه ها خندیدن. ای مرگ!

-خانوم اینجا کلاسه ها.

بهش توجه نکردم، دوباره گفت:

-باشمام! میگم کلاسه.

باصدایی که از ته چاه بلند می شد، گفتم:

-می دونم.

دوباره گفت:

-مثل اینکه متوجه نشدید خانوم. چند بار بگم اینجا کلاسه، نه خوابگاه!

سرم هنوز رو دستم بود و چشمامو بسته بودم. جوابشو دادم:

-شمام مثل اینکه متوجه نیستین! منم گفتم می دونم.

دوباره این اسکلا خندیدن. این بار صداشو از فاصله خیلی نزدیک شنیدم:

-اینجا نه جای خوابه، نه کلاس خواب!

دیگه عصبانی شدم. بلندشدم و ایسادم، دیدم جلومه. تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

-اصلا شما کی باشی؟

-من سهرابی هستم، استاد جدیدتون!

-هه! نه بابا، جمع کن بابا این بساطو. سهرابی الان مثل جلسه قبل تو رخت خواب گرم و نرمش کپیده!

بعدم آروم گفتم:

-بلند نشه انشاء الله!

بچه ها قهقهه میزدن. پسره نفسش رو با فوت داد بیرون و گفت:

-می شه بفرمایید چرا باور نمی کنین من سهرابی ام؟! به نظر شما سهرابی چه شکلیه که من نیستم؟

-به نظر من سهرابی یه پیر خرفتم چاقالوی سیبیلوی بداخلاقه!

باور کنین اون لحظه پسره قرمز شده بود، نمیدونم چرا؟! بچه ها هم که ولشون کن! صدای خندشون تا اون سردنیا می رفت! پسره رفت سرجای اولش، منم باخیال راحت گرفتم دوباره به شکل اولم شروع کردم چرت زدن. خوابم نمی برد، ولی لامصب یه حالی میداد. این پسره هم که نمی دونم چه فکی داره، همش یه ریز فک میزنه. نیم ساعت گذشت. هم اکنون چرت می زدم، ولی یه چیزی رومخم بود. اونم صدای این استاد الکی بود. یهو قاطی کردم! همونطور که خوابیده بودم، داد زدم:

-آه فکت در نگرفت استاد الکی؟! میخوام بخوابم، ایش.

پسره یه لحظه ساکت شد، ولی از رونرفت. بدون اینکه چیزی به من بگه، با ماژیکش چندبار زد رو میز که بچه ها دست از خنده بردارن. دوباره شروع کرد به فک زدن. بعد از نزدیک یک ساعت ونیم، بالاخره گفت کلاس تمومه! فقط موندم اینا چه جوری دانشجو شدن. تواین مدت یا می خندیدن، یا به حرفای این پسره گوش می دادن. کیفم رو انداختم رو دوشم. داشتم می رفتم که دوباره صدای استاد الکیمون بلند شد:

-خانوم شما لطفا صبر کنید.

اهمیتی ندادم و دوباره راه افتادم، ولی از رو نرفت!

-خانوم باشمام! میگم وایسید کارتون دارم.

وایسادم برگشتم سمتش.

-بفرمایید، میشنوم.

-لطفا بیاید اینجا

یه پوف کشیدم و رفتم جلو. انگار منتظر بود بچه ها برن بیرون. برگشتم به بچه ها نگاه کنم که چشم خورد به اون لاله های پرپر. خدامرگتون بده من راحت شم. هی به پسره اشاره میکردن و دستاشون رو می بردن زیرگلوшон که ینی پخ پخ! منم بهشون دهن کجی کردم و رومو کردم اونور. وقتی همه رفتن بیرونو درو هم بستن به پسره نگاه کردم که ینی بنال. پسره خیلی ریلکس کارتشو درآورد و گرفت جلوم. ازش گرفتم.

-محمدسهرابی!

دوباره بهش نگاه کردم!

-خب مبارکه! منم یکی از اینا دارم!

منظورم به کارت ملیش بود. یه نیشخند زد و گفت:

-ببینید خانوم محترم! مثل اینکه اونقدر خوابتون میاد که بازم با دیدن کارت شناساییم نفهمیدید من همون سهرابی، استادجدیدتونم.

وباره به کارت نگاه کردم، ولی باتعجب!

یه بار دیگه اسمش رو خوندم. چشمام گرد شده بود.

-ولی... چیزه! آخه بهتون نمی خوره.

-می شه بفرمایید چرا؟

-خب اولاً که فکر می کردم یه پیر خرفت چاقالو بیید که مثل اون جلسه کیبیدین توجاتون...

خاک به سرم چی دارم می گم. دستپاچه شدم اساسی! مثل اینکه اونم فهمید، خندید و گفت:

-خب دلیل دوم؟

-اینکه بهتون نمیخوره. خب بهتون میاد بیست و دو سه سالتون باشه!

-خوب این خیلی خوبه که قیافم خیلی جوون تر از سنمه، ولی باید بگم من بیست و هفت سالمه!

-جدا؟

-بله جدا!

-خب چیزه ... چیزه ... ینی... چجوری بگم؟!

سهرابی دوباره خندید و گفت:

-نمی خواد چیزی بگین. از دفعه بعد یکم زودتر بخوابین که اینجوری نشه.

خودمم خندیدم، گفتم:

-شمام دفعه دیگه مثل جلسه قبل نرید تورخت خوابتون بکپین! ینی چیز منظورم ببخشید!

دوباره خندید، بلند! خودمم خندیدم!

-شما واقعا خیلی پرویین! بعدم جلسه پیش یه کاری واسم پیش اومد نتونستم بیام.

-او هوم اینکه می گید خیلی پرویین، باید بگم نظر لطفونه!

تلفنش زنگ خورد. یه ببخشید گفت و جواب داد:

-بله؟

...

-ممنون، بفرمایید؟

...

-گوشی رو بدین بهش.

...

-چی شده عزیزم؟

...

-گریه نکن قربونت برم، کدومشون شکسته؟

...

-خودم یه دونه خوشگلشو واست می خرم باشه خوشگلم؟

ایش، چه زن پرویی داره! معلوم نیست چشه اینجوری داره گریه میکنه. آه! بدم میاد از این سوسول بازی. با صدای خداحافظش به خودم اومدم.

-خب داشتیم چی می گفتیم؟ آهان یادم اومد! خب، حالا بالاخره قبول کردین من اون پیره حرفت چاقالو نیستم یا نه؟

-بله، قبول کردم.

ازش خداحافظی کردم و اومدم بیرون. اونم به گرمی جواب خداحافظیمو داد. خندم گرفته بود، به خاطر کار یک ساعت پیشم. بیخود نبود یهویی قرمز شد!

وارد حیاط دانشکده شدم که یهو لاله های پرپر اومدن جلوم.

خسرو: چی شد یاسی؟ مشروطی نه؟

لاله: راستشو بگو، دوساعت تو بودین چیکار می کردین ناقلا؟

-به شماها ربطی نداره.

بدون اینکه محلشون بدم، رامو کج کردم رفتم اون طرف. داشتیم می رفتم سمت درخروجی که بهو دست یکی دورم حلقه شد. یاخسروئه یا لاله دیگه.

-ولم کن، تو روز روشن در ملا عام، می خواین منو بدبخت کنین بی آبروها!

صدامو نازک کردم، گفتم:

-گمشید بی آبروهای سه ثانقطه. اوا، خاک عالم! کمک کمک، به دادم برسین اینا می خوان منو...

-اتفاقی افتاده؟

برگشتم دیدم سهرابیه که از تو ماشینش داشت مارو نگاه می کرد. نمی دونم دست کدومشون دورم بود. ولی سریع دستاشو باز کرد. کتافتا داشتن پشتم ریز ریز می خندیدن.

-نه استاد سهرابی، چیزی نیست. شما بفرمایید.

یه بوق زد برامون و رفت. برگشتم سمتشون. تا چشماشون خورد بهم، زدن زیرخنده.

-می خندین؟ آبرو واسه من نداشتین!

افتادم دنبالشون. اونام می خندیدن و فرار می کردن. از بین دخترها و پسرا رد می شدیم و داد می زدیم.

-صبرکنین تا به لاله های پرپر تبدیلتون کنم که دیگه آبروی منو نبرین.

اونقدر دویدیم که از نفس افتادیم. دیگه نتونستم ادامه بدم؛ خودمو انداختم همونجا رو زمین و چهار زانو نشستم. اون دوتام اومدن کنارم نشستن.

لاله: وای، خدانگشتت یاسی. نفسم بنداومد.

همون موقع گوشه خسرو زنگ و از رد لبخند روی لبش فهمیدیم آرش جونشه. جواب داد:

-سلام عشقم!

منو لاله همزمان گفتیم:

-عوق!

بعدم به هم نگاه کردیم و درحالی که خسرو بهمون چشم غره میرفت، زدیم زیرخنده.

خسرو: فدات شم منم خوبم عشقم. تو خوبی؟

ادای آرشو درآوردم که داره با خسرو حرف می زنه. گوشیمو بردم زیرگوشم و گفتم:

-نه گلم از دوریه تو دارم پرپر می زنم.

لاله می خندید و خسرو چشم غره می رفت و حرف می زد.

خسرو: منم دلم برات تنگ شده. چه خیرا؟

-هیچی فدات شم. جز اینکه دلم لک زده واسه آغوش گرمت!

لاله ریسه می رفت و خسرو اونقدر چشم غره رفته بود که چشاش داشت درمی اومد.

خسرو: کی بیام عزیزم؟

-همین آخر هفته بیا تا صبح باهم کلی حال می کنیم. صبحم خودم می رسونمت.

خسرو کیفشو پرت کرد تو صورتم، ولی بازم از رونرفت و ادامه داد:

خسرو: یه وقت بد نباشه؟

-نه فداتم، بد چی؟ این همه آدم تو دوران نامزدی حامله میشن، تو هم روش مگه چیه خب؟

این بار خسرو بلند شد یه لگد محکم زد بهم و رفت. افتادم رو زمین با لاله غلت می زدیم زمین و می خندیدیم، البته خنده که نه قهقهه. اونقدر خندیدیم که اشکامون دراومد. پاشدیم ونشستیم. به همدیگه یه نگاه کردیم، دوباره زدیم زیر خنده.

-لاله این خسرو دیوونستا!

-خاک برسر شوهر ذلیل! حالا چه عشقم عشقمی هم میکنه واسه من.

صدای خسرو رو از پشتمون شنیدیم:

-خیلی گاوید!

دوباره زدیم زیر خنده! همونطور که می خندیدیم، گفتم:

-نظر لطفته خسرو جون.

-زهرمار، بیشعورا حالتون نیست من دارم با نامزدم حرف میزنم؟!

خطاب به لاله گفتم:

-منظورش همون عشقشه ها.

این بار سه تایی خندیدیم.

-بچه ها ما امروز دیگه با کی داریم؟

لاله: استاد آمانی.

-امانی بر روی زمین نمایی.

یه لحظه سکوت شد. نگاه هر سه تامون می چرخید بین هم. دوباره عین بمب منفجر شدیم.

-حالا کی هست؟

خسرو: پاشین بریم که کلاس الان شروع میشه.

بلند شدیم رفتیم سر کلاس. تقریبا همه بودن.

-چاکریم!

صدای یه پسر از ته کلاس اومد:

-مابیشتر!

-ایش!

نشستیم سر جاهامون. امانی اومد. یه مرد پنجاه ساله و لاغر. رفت نشست سر جاش. یواش گفتم:

-امانی بر روی زمین نمایی.

نصف بچه ها خندیدن.

امانی: اسماتونو بنویسین تو برگه بدین بهم.

وقتی برگه رسید دست من، به جای اسم نوشتم "عموزنجیرباف"

به لاله های پرپر هم به اشاره زدم که ریزخندیدن. برگه رفت دست امانی. اونم یکی یکی داشت میخوندکه یهوگفت:

-عمو زنجیر باف!

ماسه تام همزمان باهم گفتیم:

بله؟

یهو همه نگاهها چرخید رو همو انفجار خنده!

امانی:خانوم کریمی این چه مسخره بازیه؟

-ا استاد شما علم غیبم بلدی؟ میشه یاد ماهم بدین؟

بچه ها بازم خندیدن.

امانی: بشینین خانوم! نظم کلاسم بهم نریزین.

همونطور که داشتیم می نشستم آروم گفتم:

-امانی بر روی زمین نمایی.

دوباره سیل خنده افتاد توکلاس. وقتی استاد نمایی، ببخشید امانی! درسش رو داد وگفت کلاس تمومه، ماهم داشتیم می رفتیم که صدای همون پسره رو شنیدیم که صدام کرد:

-خانوم کریمی؟

برگشتم.

بله؟

- قراره امروز بعدازظهر با یه سری از بچه ها بریم کوه. پایه این؟

خواستم بگم نه که لاله گفت:

-آره، چرا که نه؟ ما همیشه پایه ایم. ساعت چند؟

پسره: ساعت سه بیاید جلوی دانشگاه؛ از همونجا میریم.

خسرو: حالا کیا میان؟ چند نفر هستیم؟

پسره: یه چهارده، پونزده تایی میشیم. اکثرا هستن.

-ببخشید یه لحظه اجازه بدین! من نمی تونم بیام.

لاله:یعنی چی؟ باید بیای!

پسره: درست می گن یاسمین خانوم. بدون شما که صفایی نداره، لطفا رد نکنین.

منی خواستم برم کلا تو اکیپی که توش پسر باشه. حال نمی کنم! می دونستم اگه بگم نه این لاله های پرپر پوستمو می کنن! بنابراین گفتم:

-باشه، میام.

پسره: خوشحال می شیم. پس منتظریم.

باگفتن با اجازه رفت.

به محض اینکه از کلاس رفتیم بیرون، خسرو گفت:

-جون! کوه، گردش، عشق و حال. وای چه حالی بده!

-من نمی خواستم پیام.

لاله: تو غلط کردی! مثلاً واسه چی؟

-واسه اینکه با پسر جماعت حال نمی کنم.

خسرو: شاتاب بابا! واسه من اِفه میاد.

یه پوف کش دارکشیدم. اگه می دونستن چرا نمی خوام پیام، عمرا بهم حرف می زدن. یه تاکسی گرفتیم و رفتیم خوابگاه. ساعت دوازده ونیم بود.

لاله: بچه ها، زود لباساتونو دربیارید بریم آشپزخونه که ته دیگا دارن از دوریه ما خودکشی می کنن! بدویین تا سه بایدبریم.

خیلی زود لباسام رو عوض کردم. یه شال صورتی کمرنگ پوشیدم و بالاله های پرپر رفتیم آشپزخونه. پامونو که گذاشتیم تو آشپزخونه، خسرو داد زد:

-یوهو! زلزله ها وارد می شوند.

نیلوفر از ته سالن داد زد:

-وای، قوم مغول اومدن دوباره!

لاله: بیشین مینیم باو!

نشستیم سر میز. بچه ها داشتن باهم حرف می زدن، ولی من انگار اصلاً اینجا نبودم. مش رجب غذامو دادبهم. بچه ها شروع کردن به خوردن، ولی من فقط با ماکارونیم بازی می کردم. باصدای منیژه به خودم اومدم:

-یاسی، یاسی؟

باگیجی برگشتم نگاهش کردم. چندتا بچه ها داشتن نگام می کردن.

منیژه: چرا غذا تو نمی خوری؟ پکری انگار.

-هان؟ من؟ نه!

لاله زیرگوشم آروم گفت:

-چی شده یاسی خانوم؟ نبینم توفکری!

-چیزی نیست. من گرسنم نیست میرم بالا خستم. میخوام استراحت کنم.

قبل اینکه بزارم لاله حرفی بزنه از سر میز بلند شدم و از سالن رفتم مستقیم سمت اتاقم. وقتی رفتم تواتاق درو بستم و رفتم نشستم رو تختم. احساس خفگی می کردم. در بالکنو هم باز کردم و برگشتم سرجام، ولی این بار درازکشیدم. نگامو دوختم به سقف. گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم، شماره بابا بود. بادیدن اسمش یه لبخند زدم و جواب دادم:

-سلام بابای گل خودم!

-سلام یاسمین بانوی خودم. خوبی بابا؟

-قربونت، خوبم. تو خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

-خوبم بابا. چه خبرا؟ کجایی؟

-خوابگاهم، تواتاق.

-تنهایی؟

-آره.

-پس دوستان کجان؟

-پایین دارن ناهار میخورن.

-پس چرا تو نرفتی؟

-نخواستم نگرانش کنم، گفتم:

-من خوردم بابا. اونا خیلی شلن. شما چیکار می کنی؟ دیشب خوش گذشت؟

-آره بابا. جات خیلی خالی بود. دوست مبینم اومده بود، باپسرش بود.

-او هوم. پس معلومه خوش گذشته ها، دیگه چه خبر؟ قرصاتونو خوردین؟

-آره بابا، نگران نباش! خوردم. تا آخر هفته کلاس دارین؟

-خندیدم!

-چی، دلتون واسم تنگ شده؟

-پس چی؟ معلومه! مگه من چند تا یاسمین بانو دارم.

-وقتی اینجوری حرف میزد، دلم غنچ میرفت.

-منم دلم واستون تنگ شده. نگران نباشین، امروز دوشنبه است. دو روز دیگه صبرکنین حله. راستی، امروز قراره بریم کوه باچه ها!

-مراقب خودت باشیا! کتونوی پات کن یه وقت نخوری زمین بدبختم کنی.

-نگران نباشین، حواسم هست.

-باشه بابا. من قطع میکنم، تو هم به کارات برس. باز می گم مراقب باشیا!

-چشم، مرسی که زنگ زدین.

-خوش بگذره بابا، خدافظ.

-ممنون بابا، خدافظ.

گوشیو قطع کردم. کاش می دونست حاضرم کل دنیا مو بدم تا یک دقیقه بیشتر باهاش حرف بزنم! رفتم تو گالریم. عکس مامان بابام که خودم و یگانه هم کنارشون بودیم رو آوردم. زوم کردم رو عکس. یکی یکی عکسارو بادقت می دیدم. وقتی نگام افتاد توچشای مامانم، یه قطره اشک از گوشه چشم افتاد پایین. احساس کردم صدای سروصدای بچه ها داره میاد. سریع اشکمو پاک کردم که همون موقع در باز شد و لاله های پرپر او مدن تواتاق. معلوم نیست چی دیده بودن که داشتن از خنده غش می کردن.

خسرو: وای، یاسی! منیژه... منیژه...

دوباره از خنده ریسه رفت.

لاله: نبود، منیژه خورد زمین.

نشستن جلو در و از خنده افتادن رو زمین.

خسرو: لاله پا انداخت، اون بدبختم کله ملق زد. وای خدا! مردم از خندا!

خوش به حالشون! چه قشنگ می خندن! همیشه دوست داشتم از ته دلم قهقهه بزنم، اونقدر که اشکم دراد، ولی خیلی کم این اتفاق میفته. هه! در مقابل خنده ی اینا من فقط یه لیخند زدم. با بالا پایین شدن تختم سرمو کج کردم دیدم لاله نشسته کنارم. خسرو هم بالا سرم وایساده دارن نگاه می کنن.

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنین؟

خسرو: تند، زود، سریع بگوچته؟

-من؟ من که چیزیم نیست.

لاله: تو غلط کردی. تو یهویی ریختی بهم، چته؟

-دیوونه این به خدا. من هیچیم نیست، شما مشکل دارین.

به پهلو خوابیدم و پشتمو کردم بهشون.

خسرو: همون، بیخود نیست ناراحتی! دلت تنگ شده واسه خانوادت!

برگشتم با تعجب نگاهش کردم، دیدم گوشیم تودستشه. خدارو شکر حداقل با این بهونه دست از سرم برمی دارن.

-چیه مگه؟ تو دلت واسه آرش جونتون تنگ نمیشه؟

خسرو: وای نگو دلم برآش یه ذره شده! کی این دو روز تموم می شه؟

لاله باشیطنت گفت:

-چیه، دلت تنگ شده یه شب تا صبح بری پیششو و از اون کارا؟

خندیدم، لاله هم خندید.

خسرو: تاجشون دراد. اصلا الان میرم بهش زنگ می زنم تا بترکین!

بلندش و رفت خوابید رو تختش. پشتشم کرد به ما. نشستم رو تخت کنار لاله. بهش یواشکی علامت دادم هیچی نگه. چند لحظه بعد صدای خسرو بلندشد، منم شروع کردم به صدا ضبط کردن.

خسرو: سلام عشقم، خوبی؟

...-

خسرو: فدات شم منم دلم واسه تنگ شده!

...-

-اشکالی نداره قربونت برم، آخر هفته میام از خجالت هم درمیایم.

بلند خندیدم، منو لاله ام بی صدا می خندیدیم.

خسرو: نخیرم، این بار تو میای خونه ما. من اون هفته اونجا بودم.

....-

-نچ، نمیشه.

....-

توفکر کن دارم ناز می کنم. اصلا می دونی چیه؟ می خوام ببینم چند مرده حلاجی!

....-

-اوف، نفس بکش پسر. آره دیگه، شما مرده هروقت به نفعتونه ناز می کشین و الا هیچم به ما اهمیت نمی دین.

.....-

نمی دونم چی گفت، خسرو بلند خندید.

خسرو: نه نه، لازم نکرده! همون دفعه بسه، پدرم دراومد. این بار راه دومو امتحان می کنیم.

باشیپنتت مخصوص خودش اضافه کرد:

-خدارو چه داند؟ شاید این بارحالش بیشتر بود.

دوباره خندید. من و لاله ام که ریشه می رفتیم واسه نجوهای عاشقونه این دوتا. هیچی دیگه، بعد یه ربع قطع کرد. به محض اینکه برگشت سمت ما، من و لاله زدیم زیرخنده. بلند می خندیدیم.

-لاله می ترسم این خسرو قبل عقد حامله شه!

دوباره خندیدیم.

خسرو: هوی، به چی می خندین شما دوتا؟

-هیچی نگو تا بهت بگم.

جفتشون ساکت شدن؛ منم پلی کردم که صدای خسرو پخش شد تواتاق. خسرو وقتی دید صداشو ضبط کردم درحالی که سعی داشت نخنده اومد طرف ما. اونقدر دنبال هم کردیم و موهای هم دیگه رو کشیدیم که نگو.

لاله: بچه ها ساعت دوئه. بلند شین آماده شیم، بایدبریم.

بااینکه میل به رفتن نداشتم ولی بلند شدم رفتم سمت کمد.

تو آینه به خودم نگاه کردم. صورت کشیده و سفید، چشمای درشت توسی که از مامانم به ارث برده بودم. دقیقا برعکس یگانه که مثل بابام چشماش قهوه ایه روشن بود. دماغ و دهن خوش فرم که به صورتم می اومد. با آرایش ملایمی که کرده بودم، جذاب تر به نظر می اومدم. هیکللم که توپ بود. قدمم که بلند بود و بامانتوی یشمیم بیشتر توچشم بودم. یه کتان مشکی پوشیدم و شال یشمیم انداختم سرم. اهل ست بودم شدید. کتونیه مشکی سفیدم که باکوله مشکیم ست بود و انداختم رو کولم و برگشتم سمت بچه ها. اونام خوشتیپ بودن و خوشتیپ کرده بودن.

-آماده این؟

برگشتن سمتم، دوتایی یه سوت زدن واسم. صدامونازک کردم، گفتم:

-ایش! ملت چه هیزشدن. درویش کنین اون بی صاحبابارو! مرتیکه های هیز.

سه تامون خندیدیم.

-بچه ها ساعت شد دو و نیم. بریم یانه؟

لاله: بریم بریم، لاله بدو دیر شد.

خسرو هم بلندشد و باهم رفتیم بیرون.

لاله: میگم یاسی تو که چادری نیستی، همیشه هم باحجابی. پس چرا تو دانشگاه چادرسته؟!

-به خاطر هیز بازیه بعضیا.

لاله: منظورت پسر است؟ خب چه ربطی داره؟ تو خیابونم صدتا مثل اونا پیدا میشه.

- لاله محیط دانشگاه با خیابون فرق داره. من قراره لیسانسمو تو این دانشگاه بگیرم، پس یعنی یکی دو روز تو این دانشگاه نیستیم؛ بعدم از هیز بازیه بعضیاشون اصلا خوشم نمیداد. اگه تو خیابون باشه می گذره می ره، ولی اگه تو دانشگاه باشه هر روز چشم تو چشم می شیم و روز از نو روزی از نو.

واقعا هم همینطوره. من با این که چادر سرم می کنم، ولی بازم خیلی از این عوضیا از رونمیرن. با چادر می خوان قورتت بدن! یه آژانس گرفتیم و رفتیم. وقتی رسیدیم دیدیم چندتا از بچه ها تو پارک جلوی دانشگاه ایستادن، ما هم رفتیم اونجا.

خسرو: سلام بچه ها.

لاله: سلام برویج بیکار.

منم فقط یه سلام کوتاه دادم، ولی همه باگرمی جوابمو دادن. حدودا ده، دوازده تایی بودیم. نصفمون پسر، نصفمون دختر. همه هم خوش تیپ کرده بودن. حدودا ده دقیقه گذشت و تمام بچه ها اومده بودن. همونطور که پسره گفته بود، پونزده تایی می شدیم. همون پسره شروع کرد به حرف زدن:

پسره: خب بچه ها قبل از هر چیزی باید باهم آشنا شیم! من سپهرم.

یکی یکی، شروع کردن به معرفی کردن خودشون.

-من سانازم.

-منم آسام.

-من محمدحسینم.

-سهیل.

-ماهان.

-کامیار.

-منم یاسمینم.

سپهر: خب بچه ها، باید تقسیم شیم. چند نفر ماشین آوردن؟

چندتا از پسرا گفتن که ماشین دارن.

سپهر: خب پنج تا ماشین داریم. خوشبختانه هر جوری حساب کنیم جامون میشه.

چندتا از پسرا رفتن سمت ماشیناشون که تو هر کدوم یا یه پسر بود و دو سه تا دختر، یا برعکس این.

سپهر: خب خانوما، شمام بامن بیاین. ماهان توام با من میای یا بایکی دیگه؟

ماهان: نه داداش، باخودت میام.

سپهر: غیر از اینم بود پوستت کنده بود.

بعدم جفتشون خندیدن. سپهر رفت سمت یه ماشین پرشیا که احتمالا مال خودش بود. دزدگیرو زد و ماهان نشست جلو، مام عقب نشستیم. به محض اینکه حرکت کرد، ضبط رو هم روشن کرد و صداش تا حدودی داد بالا.

لاله: میگم یاسی، نبر نمون ناکجا آباد بعدم...

با خسرو شروع کردن به خندیدن.

-امانی بر روی زمین نمائی، حالا بیا و درستش کن.

دوباره خندیدیم.

سپهر: خانوما بلند بگین ما هم بخندیم.

خسرو: خب صدای اون بلندگوتونو کم کنین تا صدا به صدا برسه.

سپهر لبخندزد و صدای ضبط و یکم کمترش کرد که خیلی بهتر شد.

-آخیش، یه لحظه احساس کردم دارم کر میشم.

ماهان: یاسمین خانوم، می شه یه سوال بپرسم ازتون؟

آروم گفتم:

-شروع شد و بلند تر گفتم: بفرمایید، میشنوم.

ماهان: من تا حالا ندیدم شما با پسرا گرم بگیرین. می شه بدونم چرا؟

-می خواین بدونین؟

-او هوم.

-به خاطر اینکه از شون خوشم نمیاد.

سپهر درحالی که داشت از تو آینه نگام می کرد یه ابروشو داد بالا و گفت: چرا؟

-چون خوشم نمیاد!

-خب چرا خوشتون نمیاد؟

-امانی بر روی زمین نمائی! خدایا، تا اونجا فک من آسفالت نشه فقط.

همشون خندیدن. بالاخره رسیدیم.

سپهر: بچه ها پیاده شین، رسیدیم.

رفتیم پایین. پشت سر ما یکی یکی ماشین پسرا و ایساد و همه از توش ریختن بیرون.

ماهان: خب بچه ها، کوله پشتیتون و هرچی می خواینو بردارین که دوباره مجبور نشین برگردین.

کولمو انداختم رو دوشمو همراه بچه ها حرکت کردیم. هرکی با همون گروهی که اومده بود، می رفت بالا؛ ما هم با هم دیگه می رفتیم. طبق معمول وسط و ایساده بودم، سپهرم کنار لاله بود و ماهانم کنار سپهر. رسیدیم به جایی که باید یکی یکی، رد می شدیم. من و خسرو رفتیم بالا. لاله داشت می اومد که یهو پاش لیز خورد. داشت می افتاد، من و خسرو باهم چیغ زدیم:

-لاله!

داشت پرت میشد، سپهر که کنارش بود دستش رو از پشت انداخت دور کمر لاله و نگهش داشت. همون موقع لاله برگشت که ببینه مثلا فرشته نجاتش کی بوده که نگاشون قفل شد تو هم، زل زده بودن به هم دیگه. با آرنج یه ضربه به پهلو ی خسرو زدیم و گفتم:

-بادا بادا مبارک بادا!

باخسرو زدیم زیرخنده. می شه گفت قهقهه. باخنده ی ما لاله و سپهر برگشتن به ما نگاه کردن.

سپهر: به چی میخندین؟

باخنده گفتیم:

-هیچی، شما راحت باشید.

این بار علاوه بر من و خسرو، ماهاتم خندید؛ ولی اون دوتا سریع از هم جدا شدن. لاله که سرخ شد بدبخت. دست خسرو رو کشیدیم و باهم رفتیم بالا. اون دوتا مرغا هم باهم اومدن بالا. ماهان بدبختم تنها موند. رسیدیم به یه قسمت از کوه که تقریبا صاف بود. هممون نشستیم همون جا. تقریبا خلوت بود.

شاهرخ: بچه ها، همینجوری بشینید به عکس بگیرم.

دوربینش رو درآورد و رو یه سنگ بلند گذاشتش. وقتی تنظیمش کرد، با دو اومد کنار ما ایستاد. وقتی عکس گرفته شد، رفت سمت دوربین عکسو دید و گفت: خیلی خوب شد!

بعدم اومد نشست کنار ما.

گوشیه یکی از پسرا که اسمش کامیار بود و به نظر شیطان می اومد، زنگ خورد.

کامیار: وای بچه ها! دوس دخترمه. انقد اسکله که خدا میدونه. هیچی نگین یه ذره حالشو بگیرم.

گوشی رو گذاشت رو اسپیکر و شروع کرد به حرف زدن:

-سلام عشقم!

-سلام کامی، خوبی عزیزم؟

-نه، خوب نیستم.

-چرا عجیج؟

-دلَم واسه تو تنگ شده.

بچه ها می خندیدن و کامیار ادامه داد:

-نمی دونی که دیشب دوست داشتم به جا بالشتم تو توی بغلم باشی نفسم!

-منم دلم برات تنگ شده قربونت برم، کامی؟

-جون کامی؟

-میای حرف بزنینم؟

-خب داریم می زنینم دیگه.

-نه، از اون حرفا بزنینم.

کامران خوابید رو زمین و جلو دهنشو گرفته بود و می خندید.

-عزیزم از کجا شروع کنم؟

-از هر جا دوست داری.

-باشه، پس الان فکر کن تو تخت خوابی من می خوام بیدارت کنم خب...

دیگه و اینستادم بقیه حرفو بزنه، بلندشدم رفتم یه قسمت از کوه. همه اونقدر غرق خنده بودن، اصلا متوجه من نشدن. رفتم پشت یه تخته سنگ بزرگ و نشستم همونجا. از همشون بدم میاد، همشون نامردن. این دختره بدبخت کی بفهمه شده مضحکه این نامردا؟ خدا می دونه، فقط امیدوارم مثل من نباشه و براش بی اهمیت باشه. امیدوارم مثل من نباشه و این مسئله براش یه چیز رهگذر باشه. امیدوارم مثل من غرورش خورد نشه و از تو له نشه. اوف، چقدر نامرده این

روزگار! چقدر پسته! هم خودش، هم خیلی از آدماش. لامصب بدچیزیه. برای گوشیم اس ام اس اومد. نگاه کردم، شماره بابا بود. بازش کردم، نوشته بود:

"قدم زدن زیر بارون برای بچه خوشکلا و با کلاسات.

ما زیر بارون موهامون فر میشه، عین بره ناقلا می شیم کسی نگامون نمی کنه.

دیگه مجبوریم جلو شومینه که نداریم، جلو بخاری نفتی بشینیم و قهوه که بازم نداریم، شلغم بزنییم"
بلندخندیدم. عجبا، واسش نوشتم:

"الهی قربونت برم، شما تو هر شکل و قیافه ایم که باشی، عشق خودمی."

چقد دلم بر اش تنگ شده!

برگشتم به بچه ها نگاه کردم. چشمم افتاد به جای خالیه لاله و سپهر، یادمه قبل اینکه پیام اینجا کنار هم نشسته بودن. داشتیم با چشم دنبالشون می گشتم که یهو چشمم افتاد به پشت تخته سنگه خیلی بزرگی که از چشم همه دورمونده بود. مخصوصا بچه ها و فقط من می تونستم ببینم که پشت اون بودم. هین! بدبخت شد رفت. این سپهر عوضی هم اصلا بهش نمیخوره ها. پسره پررو! لاله رو چسبونده به تخته سنگ، خودشم چسبیده بش!

ویی، این سپهره داره میره نزدیک. سریع گوشیم رو درآوردم و زدم رو عکس برداری! بیشعورا ول نمی کنن همو. صفحه دوربین رو زوم کردم رو صورتشون که به نیمرخ بودن.. بدون اینکه اونا متوجه بشن، یواشکی از پشت سنگه اومدم بیرون و رفتم سمت بچه ها. وقتی نشستم کنار خسرو روشو کرد سمت من و گفت:

-، کجارقته بودی؟

-همین دوروبرا.

-نبودی که این کامیار دیوونه اونقدر سر به سر این دختره بدبخت گذاشت که ما مرده بودیم ازخنده!

چیزی نگفتم، فقط یه پوزخندزدم. چیزی نگذشته بود که لاله و سپهر اومدن؛ ظاهرا کسی متوجه اونا نشد.

خسرو: این لاله چرا لباس همچین شده؟ انگار با شتر پیوند زدنش.

بلند خندیدم! چند تا از بچه ها نگام کردن ولی من اهمیتی ندادم، آروم به خسرو گفتم:

-می خوای بدونی چرا؟

خسرو مشکوک نگام کرد؛ گوشیم رو از تو جیبم درآوردم و عکسه رو اوردم. قبل اینکه گوشی رو برگردونم تا عکس و نشون خسرو بدم، خودم زدم زیرخنده. وقتی خسرو عکسو دید، اول چشمشماش گردش بعد یه نگاه به من کرد و دوتایی زدیم زیرخنده!

بلند می خندیدیم! حالا همه داشتن نگامون می کردن. قهقهه می زدیم دوتایی.

لاله: چتونه؟ یاسی چی از توگوشیت نشونش دادی؟

منو خسرو یه نگاه کردیم بهش و دوباره زدیم زیرخنده! همونطور که نشسته بودیم دستامونو گذاشتیم رو شکمون و می خندیدیم.

لاله دولا دولا، اومد سمت ما ولی قبل اینکه به ما برسه با خسرو بلندشدیم و فرار کردیم. لاله هم بلندشد و می دوید. دنبال ما همینطوری دور حلقمون می چرخیدیم. بچه هام به ما می خندیدن. دست خسرو رو کشیدیم و از حلقه دور شدیم. رفتیم پشت تخته سنگ بزرگه ای که اول نشسته بودم. نشستیم همونجا، باخسرو قهقهه می زدیم. لاله اومد گفت:

ز هر مار، یرقان، نفسم بند اومد. بگین ببینم به چی میخندیدین؟

-میخوای بدونی؟

-او هوم.

-خسرو شاهد باش ها، بعدا نیاد منو بکشه.

-بنال ببینم.

پاشدم و ایسامد، یکم از تخت سنگه فاصله گرفتم. دست خسرو رو هم گرفتم. به بچه ها نگاه کردم. هنوز داشتن با کنجکاوای مارو دید میزدن. گوشای رو دادم دست لاله و یکم ازش فاصله گرفتم.

-لاله جون دوتانه ها.

به محض اینکه لاله عکسارو دید چشماش گرد شد. یه نگاه به من کرد و گفت:

-یاسی من می کشمت.

قبل اینکه بدوئه دنبالم جیغ کشیدم و فرار کردم. دوباره دور حلقمون می چرخیدیم.

-وای، یکی به دادم برسه. کمک!

لاله: یاسی من خفت می کنم، لهت می کنم، فقط وایسا.

همینطور داشتم جیغ می زدم و می دویدم که یهو پام لیز خورد افتادم زمین. البته چیزیم نشد، ولی لاله نشست روشکم.

-من تورو آدمت می کنم.

با دستام جلو صورتمو گرفتم و جیغ کشیدم. لاله دستشو برد زیر شالمو مو هامو می کشید.

-وای، آیی. لاله کچل شدم!

بچه ها به ما می خندیدن.

-لاله ولم کن. بخدا لوت میدم. لاله!

دوباره جیغ کشیدم!

-بچه ها این لاله با...

لاله جلو دهنمو گرفت و گفت:

-حقته عزیزم، تا تو باشی زیر اب نرنی. حالام آگه دهنهت باز شه پوستتو می کنم.

دستشو برداشت.

-بیچاره این س...

دوباره جلو دهنمو گرفت و یه چشم غره رفت و دستشو برداشت.

-دیوونه زنجیری!

مهیاری: قضیه چیه یاسمین خانوم؟

-قضیه، قضیه اینه که این لاله و...

تا خواستم بقیه حرفمو بزنم لاله محکم زد پشت سرم. سرمو چسبیدم و گفتم:

-این یه رازه، شرمنده نمی شه گفت. آی آی دست نیست که پاره آجره.

دوباره خندیدیم. ساعت حدودای شیش بود که ما رفتیم.

با شکوندن مهره های کمرم بیدار شدم.

-آخیش چه چسبید.

به اون دوتا نگاه کردم؛ هنوز کپییده بودن. پاشدم رفتم بالا سرشون و شروع کردم به قفلک دادنشون.

خسرو: ای بمیری، نکن بچه! تو دوباره زد به سرت؟

لاله: یاسی دستشویی نرفتما، نکن گوریل.

باخنده و لثون کردم و رفتم تو دستشویی. وقتی اومدم بیرون دیدم بیدار شدن.

-بدویین دیرمون نشه. امروز چهارشنبه ستا، بعدکلاس باید بریم ترمینال.

جون، امروز میرم خونه؛ البته خونه یگانه. دلم واسشون، مخصوصا بابام یه ذره شده. رفتم جلو آینه و موهامو شونه کردم، بعدم آماده شدم و منتظر شدم تا لاله های پرپر آماده شن. وقتی کارشون تموم شد، رفتیم آشپزخونه.

-سلام برویج سحرخیز و مرغ عشقای خودم. مش رجب و شهربانوجون.

بچه ها خندیدن و جواب سلام رودادن. صبحونمو از مش رجب گرفتم و رفتم نشستم.

سارا: آخیش امروز چهارشنبه اس.

-آی گفتی سارایی.

وقتی صبحونمو خوردم از مش رجب تشکر و خداحافظی کردم و با یه آژانس رفتیم دانشگاه.

-خب بچه ها، اون جلسه که اونقدر خانوم کریمی مسخره بازی درآورد که اصلا نفهمیدیم چی شد؛ خواهشا این بار دیگه تکرار نشه خانوم کریمی.

آروم گفتم:

-امانی بر روی زمین نمایی.

بچه ها خندیدن و استاد امانی گفت:

-بفرمایید، شروع شد.

دوباره خندیدیم.

خسرو: وای بچه ها، دلم خیلی واستون تنگ میشه.

-خفه بابا. حالا همش بغل آرش جونشه ها، مارو هم اصلا یاد نمیاره، اونوقت جو میده.

لاله: والا از رنگ زدنات کاملا مشخصه.

-خب بچه ها، فک زدن بسه!گمشین نخود نخود هرکه رود خانه خود.

یه بار دیگه همدیگه رو بغل کردیم و هرکدوم راه افتادیم. قبل اینکه خیلی دور بشن، گفتم:

-بچه ها؟

برگشتن.

-امانی بر روی زمین نمایی.

خودم خندیدم، ولی منتظر فحش اونا نشدم و برگشتم رفتم. متأسفانه این بار بغل یه پیرزن نشستم. فقط خدا کنه از اون وروره جادوها نباشه که من اصلا حسش رو ندارم، ولی بدبختانه هنوز نیم ساعت نشده بود که اتوب*و**س راه افتاد وروره خانوم شروع کرد:

-دخترم چندسالته؟

هه! پس واسم نقشه کشیده. خبرنداره قراره حالش بدجوری گرفته شه! گوشیم رو درآوردم زدم رو ضبط صدا و دکمه شروع رو زدم.

-بیخشید، چی گفتین مادرجون؟

-می گم چند سالته عزیزم؟

-بیست و یک سالمه.

-ماشالله، خانومی هستی واسه خودت. درس میخونی؟

-ممنون، بله دارم واسه لیسانس میخونم.

-چی میخونی حالا؟

-مهندسی کامپیوتر.

-به به! بزخم به تخته هم بر و رو داری هم مهندسی. خوش به حال خانواده ات.

بهش یه لبخند کج زدم.

-منم به پسر دارم بیست و پنج سالشه. مادرماشالله اونم جوونه خوبیه، اوناهاش اونجا نشسته.

اشاره کرد به صندوقه جلو تر، خاک برسر باشلوار شیرازیه پاچه گشاد اومده بود تواتوب*و**س. تودلم زار زدم ازخنده!

-خداحفظشون کنه.

-مادرجون، توازواج کردی؟

-بله مادرجون، من ازدواج کردم.

-جدا؟ آخه دیدم تو دستت حلقه نیست، گفتم شاید...

-اجازه بدین لطفا.

دست کردم تو کیفم و اشری که ازتو وسایلی بابام برداشته بودم رو آوردم بیرون؛ از اونایی که شبیه انگشترن.

-اینهاش مادرجون، اینم حلقمه. قبل اینکه بیام اینجا رفتم دستشویی گذاشتمش توکیفم که جا ندارمش.

پیرزنه یه نگاه عاقل اندرسفیهانه بهم کرد وگفت:

-وا مادرجون! این که واشره.

خندیدم و گفتم:

-نه مادرجون اینا حلقن، شبیه واشرن. می دونین جدیدا مُد شده حلقه ها مثل واشر ساخته بشن.

یعنی تو اون لحظه هیچی نمی گفتی، می خواستم صندلی رو گاز بگیرم. پیرزنه چپ چپ نگام کرد وگفت:

-که اینطور!

قبر رو با گلاب شستم و آروم دستم رو می کشیدم روش، وقتی تمیز شد دسته گلی رو که خریده بودم گذاشتم روش.

-سلام مامانی، خوبی قربونت برم؟ دلم واست یه ذره شده، بی معرفت چرا دیگه نمیای توخوابم؟ چرا دیگه سری به هم نمیزنی؟ مگه نمیدونی من بچه ننه ام؟ مگه نمیدونی اگه نبینمت دق میکنم؟ پس چرا دیگه نمیای که ببینمت؟ پس چرا دیگه حالی ازم نمیرسی؟ کجایی که بیای بغلم کنی مامان؟ مگه همیشه نمیگفتی گریه مال آدمای ضعیفه؟ خوب منم ضعیف شدم. بیا بهم دلداری بده. چرا رفتی خوب؟...

اینارومی گفتم واشکام میریختن پایین... بعدنیم ساعت دردودل کردن بامامانم رضایت دادم که بلندشم تازه سوارآژانس شده بودم که یگانه زنگ زد

-سلام آجی

یگانه: سلام عزیزم خوبی؟

-آره خوبم شما خوبین؟

-ماهه خوبیم کجایی تو؟

-من توآژانس چند دقیقه دیگه میرسم بابااومده؟

-آره اومده.

-باشه پس میبینمت کاری نداری؟

-نه فعلا.

-خداافظ.

گوشی رو قطعش کردم. باصدای راننده به خودم اومدم:

-خانوم رسیدیم.

من کی رسیدم که نفهمیدم؟ کرایه رو حساب کردم، راننده هم چمدونم روبهم داد. زنگ خونه یگانه رو زدم. انگشتم گذاشتم رو چشمی، صدای مبین اومد:

-به به! مبین کی اومده؟! خوبی خواهرزن؟

جل الخالق! مبین علم غیب داری؟ من که دستم رو چشمی بود!

مبین از اون طرف خندید وگفت:

-این کارا فقط از پس یاسی خانوم برمیاد دیگه.

-درو باز کن، آمازون سبزشد زیر پام.

-بیا تو.

درو باز کرد، رفتم تو. مبین خودش اومد دم در ورودی.

-سلام خواهرزن!

-سلام شوهرخواهر. خوبی، خوشی؟

-ما خوبیم. شما انگار بهتری!

بینیم باو! بیا این چمدونو بگیر، از کت و کول افتادم.

-اوف، حالا خوبه جلو در از ماشین پیاده شدی.

خندیدم و رفتم تو. یگانه اومد جلو، همدیگرو اساسی بغل کردیم!

یگانه: وای یاسی له شدم! ول کن تورو خدا!

-اه اه، بی احساس. بابام کو؟

داد زدم:

-بابا، بابا!

-من انجام یاسمین بانو.

پشت سرم بود و وقتی برگشتم، پریدم تو بغلش.

-سلام بابایی! خوبی؟ دلم واست یه ذره شده بود.

-سلام دخترم! منم دلم یه ذره شده بود. تو خوبی؟

-من که شما رو می بینم عالییه عالیم!

یگانه: اه اه. جمع کن این بساطو. خود شیرین!

بهش زبون درازی کردم که باعث خنده مبین و بابام شد. نشستیم رو مبل.

-وای که دلم واستون اینقده شده بود! نمی دونین که! لحظه شماری می کردم تاچهارشنبه بشه.

مبین: اونم فقط واسه اینکه بیای اینجا فقط بخوابی نه؟

-نه خیر! اصلا مگه من مثل شمام؟ ایش.

بابا: ول کنین بچمو. تازه از راه رسیده خستس!

-آخ قربون بابام بشم که همیشه منو درک می کنه!

-خدانکنه!

یگانه شربت آورد، درجا سر کشیدم!

-آخیش!

مبین: اوف، نفس بکش بچه. مگه تو اون دانشگاه بیگاری می کنن ازتون؟

-هه، بیگاری! استادای دیوونه شدن از دستم؛ مخصوصا این استاد امانی هر وقت میاد، راه به راه میگم امانی بر روی

زمین نمایی کلاس میره رو هوا یعنی!

همشون خندیدن. دلمم واسه خندیدناشونم یه ذره شده بود.

بابا: خب، توضیح بده ببینم. چه خبرا؟

-خبیر الان بهتون می گم.

گوشیم رو درآوردم و صدای ضبط شده ی خودم و پیرزن رو گذاشتم، وقتی شنیدن مرده بودن ازخنده.

-پدر سوخته! تو و اشر از کجات آوردی؟

-از وسایلی خودتون دیگه.

بابا خندید، یعنی هممون خندیدیم. بایگانه رفتیم تو آشپزخونه که شام رو آماده کنیم.

-کوه خوش گذشت؟

-ا، کی به تو گفت؟

-بابا بهم گفت.

-آره، جات خالی خیلی خوب بود. می گم یگانه خیلی خری!

یگانه خندید و گفت:

-دوباره خل شدی؟

-خل چیه؟ دیوونه خسته نشدی؟

-از چی؟

-خنگه، دوسال عروسی کردی! اونوقت یه فسقل پس ننداختی! خو خجالت بکش دیگه حتما بابا باید بیاد بهت بگه؟

-گمشو دیوونه! حالا چه خیره؟

-خبر؟ خبر خنگولیه جنابعالیه. خب همین کارا رو می کنی که جمعیت ایران کمه دیگه!

-یعنی با یه بچه من جمعیت افزایش پیدا می کنه؟

-اوف! پس چی؟ یه فسقلم یه دونه است خب والا.

-زیادی حرف نزن. بیا اینا رو ببر سر میز سرد شد، بجنب بچه.

خندیدم و وسایل رو چیدم رو میز.

-بفرمایید. بدوین، غذا سرد شد اینقدر زحمت کشیدم.

مبین: اوهو! خانوم بنده زحمتشو کشیدن، بعدا تو حرص می خوری؟

-هان، چیه؟ خانوم تو اول خواهر من بود، افتاد؟

-بله بله، من اصلا جسارت نکردم.

بابا خندید، منم خندیدم.

-دستت طلا! عجب ماهی ای بود. خیلی وقت بود هوس کرده بودم.

یگانه: نوش جان! چیزی نخوردی که؟

-اوف، زیادیم خوردم. مبین دستت درد نکنه.

مبین: نوش جان.

-بابا؟

بابا: جانم؟

-می گم قرصات تموم نشده؟

نه بابا، هنوز دارم.

-یادت نره تموم شد بری دکتر.

-باشه بابا، حواسم هست. حالا بیا بشین اینجا ببینم.

با لبخند از رو این پریدم پایین و رفتم نشستم کنارش.

بابا: دیشب خواب مامانتو دیدم.

-واقعا؟ خب چی دیدین؟

-خواب دیدم مامانت خوشحال بود؛ خیلی خوشحال. جوری که منم از خوشحالیش خوشحال شدم.

-خب خیره انشاءالله.

چند لحظه زل زد به چشمام؛ پلکم نمی زد.

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

یهو منو بغل کرد. دستامو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینش. آرام با دستش موهامو نوازش می کرد.

-همه چیزت عین مادرته؛ مخصوصا چشمات!

-بابا؟

-جانم؟

-چه شکلی با مامان آشنا شدی؟

بابا به نفس عمیق کشید و گفت:

-اون موقع من بیست و چهار سالم بود و مادرت بیست و یک سال، درست همسن و سالای تو.

خندید و ادامه داد:

-واسطه آشناییه ما یه سوسک بود.

ازش فاصله گرفتم و با تعجب گفتم:

-سوسک؟!

بابا خندید و گفت:

-آره یه سوسک. من داشتم می رفتم سرکار که صدای جیغ شنیدم. فکر کردم کسی مزاحمش شده، واسه همین با عجله رفتم که دیدم تو خیابون چسبیده به دیوار. رفتم جلو گفتم چی شده خانوم؟ مادرت گفت: اینوبکش. هی به اطراف نگاه کردم ببینم چی می گه؟ کیو می گه که فهمیدم منظورش به اون سوسکه است. این بود اولین دیدار ما. دیدار دوم که باعث آشناییه ما شد، توی کتابخونه بود که کاملاً اتفاقی دیدمش.

-عجب! چه جالب.

-او هوم.

-یادم باشه دارم تو خیابون راه می رم یه دونه سوسک پلاستیکی بگیرم، اگه دیدم خیابون شلوغه بندازم جلو خودم جیغ جیغ کنم شاید یکیم پیدا شد اومد منو گرفت والا!

بابا بلند خندید! خودمم خندم گرفت از حرفم.

-پدر سوخته مگه تو کم خواستگاری که میخوای بری تو خیابون دیوونه بازی کنی؟

چیزی نگفتم، فقط خندیدم.

-تو خوابت نمیداد؟

-چرا، منم خوابم میاد.

همونطور که بلندمی شد بره تو اتاقش گفت:

-شب بخیر.

-شب شمام بخیر.

منم رفتم تو اتاقم و درو بستم. پنجره رو باز کردم و مثل همیشه چشم دوختم به آسمون. به ستارم، به عشقم، به سنگ صبورم، به مادرم! تو دلم داشتیم باهش حرف میزدیم.

-وای مامان! نمی دونی چقدر سبک شدم اومدم سرخاکت، ولی ای کاش بودی که می اومدم پیش خودت.

یه نفس عمیق کشیدم. اونقدر باهش حرف زدم که اصلا نمی دونم چی بگم. بیخیال، مامانم خودش حرفای دلمو می دونه. فقط امیدوارم تو خواب منم بیاد.

افتادم رو تختم اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

از خواب بیدار شدم. خونه ساکت ساکت بود. احتمال دادم بابا رفته باشه سرکار. بعد اینکه به سرووضع رسیدم رفتم تو پذیرایی.

-بابا؟

جوابی نیومد، دوباره صدایش کردم:

-بابا خونه ای؟

بازم هیچ صدایی نیومد. رفتم سمت اتاقش درو باز کردم.

-بابا!

دویدم سمتش افتاده بود رو زمین و بیهوش شده بود؛ اشکم دراومده بود!

-بابا، باباجونم! چشمتو بازکن! بابا تورو خدا! بابا، جون مامانی چشمتو بازکن!

صاف خوابوندمش رو زمین. دویدم تلفن رو برداشتم زنگ زدم اورژانس؛ وقتی همه آدرس رو بهشون گفتم زنگ زد یگانه.

-بردار، بردار، بردار. یگانه بردار توروخدا!

قطعش کردم زنگ زدم به مبین که آنتن نداشت. اعصابم ریخت بهم. دوباره رفتم پیش بابام. سرشو گرفتم تو بغلم. زار می زدم، تو دلم از خدا می خواستم حال بابام خوب شه!

-بابا جونم! الهی قربونت برم، چشمتو بازکن. بابا خواهش می کنم! من جز تو کیو دارم خو؟! توروخدا چشمتو بازکن. بابا، بابا، بابا!

صدای زنگ اومد. دویدم درو باز کردم؛ اورژانس بود.

-آقا توروخدا بدو! بابام داره از دستم میره!

مرده: آروم باشین خانوم. ما هرکاری از دستمون بریاد انجام می دیم.

رفت بالا سر بابا نبضش رو گرفت، بعدم یه آمپول بهش زد.

-مشکل قلبی دارن؟

-بله!

یه آمپول دیگه زد. بامردی که همراهش بود بابام رو گذاشتن رو برانکارد و بردنش؛ منم باهاشون رفتم. کلیدارو گذاشتم تو جیبم و نشستم پشت ماشین. دست بابام رو گرفتم تو دستم، فقط گریه میکردم و بس!

رسیدیم به بیمارستان. کمک کردن بابا رو بردیم تو. همون موقع یه دکتره اومد بالا سرش وضعیتش رو چک کرد و گفت:

-سریع ببریدش مراقبت های ویژه.

-آقای دکتر، بابام خوب میشه؟ توروخدا یه کاری کنین براش!

-شما دخترشین؟

-بله.

-ما هرکاری از دستمون بر بیاد انجام می دیم. براش دعا کنید.

رفت نشستم روصندلی دستمو گرفتم جلو صورتم و بعد از مدتها جلوی این همه آدم گریه کردم. گوشیم رو از جیبم درآوردم. شماره مبین رو گرفتم. خوشبختانه گرفت. بوق چهارم جواب داد:

-سلام خواهر زن، خوبی؟

-باگریه گفتم:

-مبین بدبخت شدیم!

-چی شده یاسمین؟ چه اتفاقی افتاده؟

-بابام... بابام حالش بد شده آوردمش بیمارستان!

-کی؟ الان کدوم بیمارستانی؟

-آدرس رو دادم بهش.

-خب تو آروم باش. انشاءالله هیچی نیست، منم الان میام.

گوشی رو قطع کردم. به هق هق افتاده بودم. یهو همون دکتر رو دیدم. دویدم سمتش.

-آقای دکتر، بابام کوش؟ حالش خوبه؟ بیهوش اومده؟

دکتر: شما که هنوز گریه می کنین، فعلا بیهوشه. ما همه تلاشمون رو می کنیم.

-می تونم ببینمش؟

-از پشت شیشه بله.

-باشه، منو ببرید پیشش.

یه پرستاری رو صداکرد که اومد منو برد تو یه سالن دیگه از بیمارستان. بابام رو دیدم بیهوش افتاده بود رو یه تخت و یه عالمه سیم بهش وصل بود. دستم رو گذاشتم رو شیشه، تو دلم می گفتم:

-کاش من می مردم این روزو نمی دیدم. الهی قربونت بشم بابا! تورو خدا زود خوب شو. من بی تو دق می کنم باباجونم. الهی قربونت برم! چشمتو باز کن.

دست یکی قرار گرفت رو شونم. برگشتم دیدم یگانه است، پریدم توبغلش. حالا باهم گریه می کردیم.

-دید یگانه؟ بابایی حالش خوب نیست. کاش من بجاش اینجوری می شدم!

-آروم باش آجی. ایشالله هیچی نیست!

-یگانه اگه بابا...

-هییس! فقط دعا کن یاسی، فقط دعا کن.

منو نشوند رو صندلی. مبین با دوتا لیوان آب اومد سمتمون؛ یکیش رو داد دست یگانه، اون یکی رو هم گرفت سمت من.

-نمی خوام!

مبین: بخور یاسی، اینجوری نکن با خودت. فکر کردی الان گریه کنی، بابات به هوش میاد؟ بخدا خودشم راضی نیست. بیا اینو بخور.

به زور لیوان رو داد دستم و یه جرعه ازش خوردم.

-اگه بلایی سر بابام بیاد من بدبخت میشم!

مبین: یاسمین جان! توروخدا اینقدر خودتو اذیت نکن. بجا گریه کردن بشین دعا کن.

دعا؟ مگه برآورده میشه؟ مگه خدا می شنوه؟ دارم خل می شم. تقصیری ام ندارم خب. وقتی مامانم اینجوری شد، مگه من دعا نکردم از پیشم نره ولی رفت. خدایا تورو جون هرکی دوست داری، بابام رو دیگه نبر الهی قربونت برم! منو ببر، ولی بابام رو نبر. خواهش می کنم خداجونم!

گوشی مبین زنگ خورد.

-سلام محمد جان!

...

-خدارو شکر منم خوبم، شماخوبین؟

...

-من بیمارستانم داداش.

...

-نه، خودم نه. حال پدر خانومم خوب نبود الان بیمارستانه.

...

-زنده باشی، فعلا که مراقبت های ویژه است. بیهوشه!

...

-چشم، حتما.

...

-دستت دردکنه، زحمت کشیدی.

...

-قربانت، خدافظ.

و رو به ما گفت: محمد بود.

یگانه: چیکار داشت؟

-کار خاصی نداشت، همینجوری زنگ زده بود.

از صندلی بلندشدم، دوباره رفتم پشت شیشه و دستم رو گذاشتم روش .

-باباجونم پاشو! تورو خدا پاشو. جون من، تو رو روح مامان پاشو.

صدای مبین رو از پشت سرم شنیدم که آرام گفت:

-یاسمین خانوم، تو اونی نیستی که من میشناختم، تو خیلی قوی تر از این حرفایی. تا حالا ندیده بودم به جز فوت مادرت گریه کنی؛ پس الانم قوی باش. همونی که مامان بابات می خواستن، اینقدرم خودتو اذیت نکن. انشاءالله آقاجون زودتر بهوش میاد.

صدای گوشیم نداشت مبین حرفش کامل شه، لاله بود.

-سلام عشقم.

اونقدر بغض داشتم که نمی تونستم حرف بزنم.

-الو یاسی؟

با گریه گفتم:

-لاله؟

-هین! یاسی چرا گریه می کنی؟ چی شده قربونت برم؟

-لاله بابام!

-بابات چی؟ چی شده؟

-بابام حالش بد شده، آوردیمش بیمارستان.

-الهی قربونت برم گریه نکن انشاءالله بلا دوره. الان چطوره؟

-بیهوشه. یک ساعته بیهوشه، هنوز بهوش نیومده. لاله خیلی نگرانشم، میترسم.

-نگران نباش عزیزم! انشاءالله زود بهوش میاد. توروخدا اینقدر گریه نکن. براش دعا کن.

-لاله اگه بابام چیزیش بشه من می میرم، به خدا می میرم!

زانو زدم رو زمین دوباره بلند بلند گریه کردم. گوشی از دستم افتاد، دیگه هیچی نفهمیدم.

باسوزش دستم چشمم و باز کردم. توش سرم بود.

-بالاخره بهوش اومدی یاسمین خانوم؟

مبین بود.

-مبین، بابا بهوش اومد؟

یه قطره اشک از چشمم اومد.

نمی دونی چقدر نگرانته.

چی؟

خندید گفت:

-بهوش اومده، حالشم خوبه نگران نباش.

لبخند زد!

-راست می گی مبین؟!

-بله که راست میگم. حالا چرا دوباره گریه می کنی دختر خوب؟ آگه اینجوری بری پیش بابات که هیچی دیگه!

-یگانه کو؟

-پیش باباش.

-پس تو چرا اینجایی؟

-میخوای برم؟

خندیدم، اونم خندید! تودلم خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم.

-مبین بریم پیشش، خواهش میکنم!

-باشه، فقط صبر کن این خانوم پرستار و صداش کنم بیاد این سرمتو دربیاره بعد. هی گفتم خودتو اذیت نکن، گوش نکردی که!

از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد با یه پرستار اومد. پرستاره سرمو درآورد و گفت مراقب باشم. همین که از تخت اومدم پایین سرم گیج رفت. داشتم می افتادم که پرستاره رو گرفتم، ازش تشکر کردم و رو به مبین گفتم: بریم.

-اول اشکاتو پاک کن بعد.

سریع اشکامو پاک کردم، ولی لامصب پشت سرهم می اومدن. البته از خوشحالی! با مبین رفتیم بیرون و رفتیم یه بخش دیگه. مبین جلو یه اتاق ایستاد و رو به من گفت:

-بفرمایید دوشیزه!

داخل اتاق رو نگاه کردم و همزمان با بابا چشم تو چشم شدیم. باگریه و خنده اسمش رو صدا زدم و دوییدم سمتش. بهش که رسیدم دستش رو برام باز کرد؛ رفتم تو بغلش سرمو گذاشتم رو سینش و دوباره گریه کردم!

-الهی قریونت برم، بهوش اومدی؟

-خدانکنه یاسمین بانو!

سرم رو از رو سینش برداشتم و گفتم:

-الان خوبی؟

بابا در حالیکه اشکامو پاک می کرد، گفت:

-مگه صد بار نگفتم گریه نکن! واسه چی گریه کردی؟

خندیدم و گفتم:

-اینا اشک شوقه باباجون!

بابا لبخند زد!

گفتم:

-چرا اینجوری شدی یهو؟ واسه چی صدام نکردی؟

-نمی دونم، خیلی اتفاقی شد. میخواستم پیام بیدارت کنم؛ ولی همین که بلندشدم قلبم درد گرفت و بعدم که بیهوش شدم.

-دور بیمار و خلوت کنین لطفا.

برگشتم، دکترش بود. رفتم عقب و ایسادم، اونم بابارو معاینه کرد وگفت:

-خب، خداروشکر خطر رفع شده؛ ولی بیشتر از قبل باید حواست باشه و مراقب خودت باشی. اضطراب واسترسم که برات سمه.

یه چند تا چیز میز نوشت توی برگه و داد دست مبین.

-اینارو براش تهیه کنین. فردا هم می تونین ببرینش.

ازش تشکر کردیم، اونم رفت. خیلی خوشحال بودم! انگار خدا یه عمر دوباره به من داده بود. بازم خداروشکر کردم!

-یگانه؟

-جانم؟

-من چقدر بیهوش بودم؟

به ساعتش نگاه کرد وگفت:

-حدودا سه ساعت و نیم.

-بابا کی بیهوش اومد؟

-نیم ساعت بعد اینکه تو بیهوش شدی.

به بابا نگاه کردم و بهش لبخند زدم. جوابمو بالبخند داد!

یگانه: یاسی دوستان صدبار زنگ زدن! بهشون زنگ بزن.

گوشیم روازش گرفتم و از اتاق رفتم. بیرون شماره لاله رو گرفتم، همون بوق اول برداشت.

-الو؟ یاسی؟

یه نقشه به سرم زد. خوشبختانه صدای من و یگانه شبیه همه، بزار یه ذره ادیتش کنم. الکی باگریه گفتم:

-الو؟ لاله جان خودتی؟

-چی شده یگانه خانوم؟ چرا گریه می کنین؟

-لاله جان بدبخت شدم!

-توروخدا بگین چی شده! باباتون حالش بده؟

-نه، نه. یاسی!

-یاسی چی؟ توروخدا بگین یاسی چش شده؟

-یاسمین مرد!

بعد گریه کردم. لاله یه هین بلند کشید!

-خاک بر سرم! یاابوالفضل، راست می گین؟ الهی بمیرم! الهی من پیش مرگش می شدم! خدا منو مرگ بده! وای خدا، یاسمین مرد!

دیگه داشت گریه می کرد.

-کاش من نبودم و اینو نمی شنیدم.

باخنده گفتم:

-خب نباش. چه بهتر، یه اسکل کمتر.

چند لحظه سکوت شد و یهو لاله جیغ کشید:

-یاسی، الهی بمیری! کاش واقعی مرده بودی من راحت می شدم!

-آره تو که راست می گی. الان داشتی گریه می کردی!

-کی، من؟ عمر! من فهمیدم تویی خواستم سر به سرت بزارم.

-جون عمت.

-چی شدی یهو؟ ببینم، کبکتم خروس می خونه. چی شده؟

-من که وقتی صدای نحس تو رو شنیدم چند ساعتی غش کردم، بابام خداروشکر خوبه. بهوش اومده.

لاله باخنده گفت:

-خب، خداروشکر. تو که منه نصف جون کردی! این خسرو رو بگو؛ صدبار به تو زنگ زده، دویست بار به من.

خندیدم و گفتم:

-خودت بهش بزنگ، من کار دارم بایدبرم به بابام برسم. کاری نداری؟

-نه، یاسی مراقب خودت باش دوباره غش نکنی!

باخنده گفتم:

-باشه خداحافظ.

خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. اونقدر خوشحال بودم که نمی تونم وصفش کنم. بازم خدارو صد هزار مرتبه شکر که بابام خوبه و بهوش اومده!

-سلام، کجایی؟

یگانه: درو باز کن، رسیدیم.

دویدم سمت آیفون و بازش کردم. در پذیرایی رو هم باز کردم. چند لحظه بعد قامت بابای خوشگلم تو در نمایان شد. دویدم سمتش، پریدم تو بغلش.

خوش اومدی بابایی!

بابا: ممنون بابا، خیلی خسته شدی نه؟

-نه اصلا، بریم تو سرپا نایستین.

از بابا جدا شدم و به یگانه دست دادم و با مبین سلام کردم. بابا رو بردیمش توخونه. بعد از اینکه خوابوندیمش رو تختش، رفتم تو آشپزخونه تو جا اسپندی یکم اسپند ریختم و وقتی دود کرد، بردمش تو پذیرایی و دور سر بابام چرخوندم و گذاشتمش تو حیاط. بعد برگشتم تو آشپزخونه و بشقاب میوه ها رو بردم و گذاشتم جلوشون. تو این همه مدت بابا داشت با لبخند بهم نگاه می کرد. میوه رو بهشون تعارف کردم:

-بفرمایید.

-دستت دردکنه بابا.

-نوش جان.

به مبین و یگانه ام تعارف کردم و بعدم نشستم پیششون.

-بهتر شدی بابا؟

-آره بابا نگران نباش، خوبم.

بهش لبخند زدم و زیرلب گفتم: خداروشکر!

مبین: می گم یاسی، یه چیزی بگم؟

مشکوک نگاهش کردم! همشون خندیدن.

-چیه خبریه؟

بابا: چه خبریم!

-بگین ببینم چی شده؟

بازم خندیدن، البته نمی دونم چرا یهو یگانه قرمز شد. و!! چشونه؟

-خب بگو دیگه!

مبین: هیچی. می خواستم بگم این لباس چقدر بهت میاد.

-مبین می گی یا نه؟

-بده دارم ازت تعریف می کنم؟ خب باشه، اصلا هم بهت نمیاد. خیلیم زشت شدی.

یه پرتقال برداشتم پرت کردم سمتش که تو هوا گرفتش و باخنده گفت:

-منو می زنی؟ بزار بچم به دنیا بیاد، می گم پوست خالش رو بکنه.

باتعجب نگاهش کردم!

-بچه؟!!

یهو جیغ کشیدم!

-آخ جون! وای، یگانه تبریک می گم. خیلی خوشحالم برات!

دستم رو انداختم دورش، بیچاره چقدم خجالت کشید.

مبین: کم فشار بده زن و بچمو، له شدن.

-الهی قریونش برم من!

رو به یگانه آروم گفتم:

-چند وقته؟

-دوماه.

-واقعا؟ کی فهمیدی؟

-خیلی وقت نیست.

رو به مبین گفتم:

-اوی، مبین خان! شیرینیت کو پس؟

-امشب شام مهمون من، خوبه؟

-عالیه!

باباخندید!

وای خدا شکر، بعد این همه مدت یه همچین خبر و اتفاقی معجزه است!

پاشدم رفتم تو آشپزخونه و میزو چیدم. یگانه هم اومد داشت ناخنک می زد به چیپس های بغل مرغ.

-اوی، ناخنک نزن.

یگانه خندید و گفت:

-چیکار کنم؟ بچم می خواد خب.

-حالا یه اینبار اونم چون بچت می خواد ننه جون.

میزو چیدم و بابا و مبین رو صدا کردم، اونام اومدن سرمیز.

-وای!

بابا: چی شد بابا؟

-اصلا یادتون نبودم بابا! می گم اگه سختته شما برو سرجات بخواب، غذا تو بیارم همونجا.

-نه بابا نیازی نیست، خوبم.

همشون نشستن سرمیز. منم نشستم. مبین دستاش رو کوبید بهم و گفت:

-به به! ببین خواهر زن چه کرده، همه رو دیوونه کرده!

بابا: دختر منه دیگه.

با حالت نمایشی گفتم:

-چاکر شما.

مبین: خب حالا من یه چیزی گفتم، تو زیاد خودتو تحویل نگیر.

بابا: اینقدر دختر منو اذیت نکن پسر.

به مبین یه زبون درازی کردم که خنده همشون دراومد!

بابا: دستت درد نکنه بابا، خیلی خوش مزه بود.

-نوش جان!

همون موقع مبینم غذاش تموم شد.

-یاسی خداییش خیلی خوشمزه بود، دستت درنکنه!

-نوش جان، ولی چیزی نخوردی.

-نه بابا خیلی خوردم.

-گوشیش زنگ خورد.

-سلام محمد جان

...-

-خوبم تو چطوری، خوبی؟ متین خوبه؟

...-

-قربانت، ماهم خوبیم!

...-

-آره خداروشکر حالش خوبه. الانم مرخص شده.

...-

-آره الان پیششم.

...-

-سلامت باشی!

رو به بابا گفت:

-آقاچون محمد سلام میرسونه.

-سلامت باشن، سلام منم برسون.

مبین: شنیدی داداش؟

...-

مبین خندید و گفت:

-زنده باشی. چه خیرا، چیکار می کنی؟

...-

دوباره خندید و گفت:

-در عوض من یه خبرخوب دارم!

...-

-جون تو دارم بابا می شم.

دوباره بلند خندید. یگانه هی بهش چشم غره می رفت ولی مبین عین خیالش نبود. حتما خیلی خوشحاله. باصدای یگانه به خودم اومدم:

-دستت درد نکنه یاسی! واقعا چسبید.

-کجا؟ چیزی نخوردی که.

-نه بابا، دارم می ترکم. خیلی خوردم.

-تو سهم خودتو خوردی، پس فندق خاله چی می شه؟

-نترس، اونقدری خوردم اونم سیر شه.

بابا و مبین رفته بودن تو پذیرایی. یگانه خواست ظرفارو جمع کنه که نذاشتم و فرستادمش تو هال. خودم میزو جمع کردم، ظرفارو هم شستم. کارم که تموم شد، با سینی چایی رفتم بیرون به همشون تعارف کردم و نشست.

-بابا تو قرصاتو کی باید بخوری؟

-الان زوده، یک ساعت دیگه.

-او هوم.

اون شب کلی خوش گذشت. مبین رفت و اسمون کباب و جوجه گرفت. کلی هم خوش گذشت. امروز نمی خواستم برم ترمینال. هنوز نگران بابا بودم. دلم می خواست بیشتر پیشش باشم، ولی بابا بازور منو فرستاد. یگانه ام گفت که مراقبشه!

بهازار تا دلهره و نگرانی با مبین رفتم ترمینال. کلی هم بهش اصرار کردم که مراقب بابا باشه و هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده. از اتوب*و**س پیاده شدم. مثل همیشه لاله های پرپر منتظر من بودن. تا منو دیدن، دویدن سمتم.

-یا امامزاده بیژن! یکی یکی، به همتون میرسم.

بغلشون کردم و کلی خندیدیم.

لاله: حالت چطوره؟ بابات خوبه؟

خسرو: بهتر شده؟

-آره، خداروشکر حالش خیلی بهتره! تازه امروزم نمی خواستم پیام ولی اونقدر گفتن تا اومدم.

همینطور که حرف می زدیم، سوار تاکسی شدیم.

خسرو: وای بچه ها! اونقدر به من خوش گذشت این دو روز که حد نداره. همش پیش آرش بودم؛ فقط یه بار رفتم پیش خونوادم. تازه الانم از خونه اون میام.

-میگم لاله، به نظرت اینا عروسی بگیرن؟

لاله خندید و منم خندیدم! خسرو یه دونه زد پس کلم و گفت:

-زهرمار! عمتو مسخره کن. اصلا تا چشمت دراد.

لاله: خسرو حامله نشی یه وقت.

بلند خندیدیم!

آی حرص می خورد از دست ما دوتا. کرایه رو حساب کردیم و پیاده شدیم. بانگهبان و خانوم زارعی مسئول خوابگاه سلام دادیم. یه سری از بچه هارو هم دیدیم و احوال پرسیدیم. هنوز خیلیا نیومده بودن و خوابگاه خلوت بود. دربالکن رو باز کردم و نشستم رو تخت.

-آخیش!

یه کش و قوسی به خودم دادم که یهو یکیشون زد تو شکمم! یعنی یک دردی گرفت که نگو. نگاه کردم دیدم خسروئه.

-مرده شور تو بیرن خسرو. شکمم پاره شد خو خاک بر سر!

خندید و گفت:

-یعنی هیچی اونقدر سرحالم نمیاره، جز اینکه حرص تورو در بیارم.

-باشه، نوبت منم می رسه ها.

-پاشو، پاشو. یاسی دیرمون میشه ها.

چشمامو باز کردم.

-اه! بازم درس! خسته شدم خو.

لاله: هنوز اولشه، پاشو گمشو لنگ ظهره!

پاشدم رفتم دستشویی بعدم اومدم بیرون و آماده شدم.

خسرو: بدویین بازم دیرمون شد.

باعجله رفتیم تو آشپزخونه. بعد اینکه سلام کردیم، هر کدوممون نشستیم سر یه میز لقمه گرفتیم و رفتیم.

-ای بابا! این سهرابیه گامبو بازم خواب مونده. خو یعنی چی ما ساعت هفت بیدار شیم، اونوقت آقا تا لنگ ظهر بخوابن.

یهو صداش رو از پشتم شنیدم:

-آخه کجای من گامبوئه؟

-هین! چیزه، نه، یعنی من اصلا با شما نبودم. یه پسره هست اسمش سهرابه، اونو می گفتم.

صدای خنده بچه ها و سهرابی بلند شد. خاک تو سرم باحرف زدنم!

سهرابی: خیلی خب، فعلا بشینید بعد از کلاس می تونید به سهراب خان فحش بدید.

دوباره بچه ها خندیدن!

-شمام فقط منتظر سوژه اینا. هی هر هر، کرکر.

-خب وقتی شما سرکلاسشون باشید بایدم بخندن!

-وا! استاد الکی مگه من دلککشونم خب؟

خندید و گفت:

نخیر، ولی حرفاتون کم از حرفای دلکا نیست دیگه.

پوف!

-خب بچه ها! از الان به بعد روزی سه جلسه در هفته رو با من دارید.

-، استاد ما که فقط شنبه ها با شما داشتیم!

-بله، ولی از الان به بعد روزای زوج، همین ساعت، با من دارید. متوجه شدین؟

ای بابا! خیلی خوشمون میومد؟ ایش!

صدای یکی از پسرا اومد. نگاه کردم دیدم سپهره! ناخودآگاه یاد اون روز تو کوه افتادم زدم زیرخنده! حرف سپهر قطع شد. همه برگشتن سمت من، ولی من

هنوز می خندیدم، از ته دل! وای، چه صحنه جالبی بود. فکر می کردن هیشکی متوجه نشده ولی من فهمیدم! خخ!
سهرابی: آگه چیز خنده داری دیدین بگین ما هم بخندیم.

بین خندم گفتم:

-واسه بچه ها خوب نیست.

صدای خنده من و بچه ها قاطی شد. یهو ساکت شدم. من چی گفتم؟ خاک بر سرت مشروطی!

-بیخشید، من یه دفعه حواسم پرت شد!

سهرابی: بگوسپهر جان.

-خواستم بگم آگه امشب برنامه ای ندارین، بیایم بریم کوه. بچه ها شمام بیاید.

لاله: جون کوه!

من و خسرو خندیدیم! زیر گوش لاله گفتم:

-بایدم خوست بیاد.

بیچاره سرخ شد!

سهرابی: فکر نکنم بتونم بیام.

سپهر: استاد بیاین دیگه. بین همه استادامون شما از همه جوون تر بودین، هم پایه تر. خواهش می کنم رد نکنین.

سهرابی یکم فکر کرد و گفت:

-باشه میام، فقط چند تا چند؟

سپهر: ما پنج میریم تا نه و دهم برمی گردیم که واسه خوابگاه مشکلی پیش نیاد.

آخ جون، دوباره کوه! وای اون دفعه چقدر خندیدیم! خداکنه این بار هم خوش بگذره.

-سلام. خوبین، خوشین؟

همه باهم احوال پرسى کردیم.

-پس چرا نمی ریم؟ همه که هستیم.

سپهر: استاد سهرابی هنوز نیومده.

-آهان.

ماهان: ا، مثل اینکه اومد.

همه برگشتیم. شیشه ماشینش روکشید پایین وگفت:

-سلام، بریم بچه ها.

داد زدم و گفتم:

-استاد گرام، دیر اومدی زودم میخوای بری؟

همگی خندیدیم! سهرابیم خندید!

سپهر: بریم بچه ها. همه با اکیپ خودشون بیان.

مام رفتیم تو ماشین سپهر. توی راه این سپهر هی با سهرابی کورس میزاشت. لامصبا دست فرمون داشتنا. عین خیالشون نبود. همینجوری لای می کشیدن. حالا این سپهر این کارا رو می کنه تا دل لاله رو بیشتر بدست بیاره. این سهرابی واسه کی این کارو می کنه، من نمی دونم. سپهر داد زد:

-محمد میای مسابقه؟

سهرابی از تو ماشینش داد زد:

-چی؟

-مقصد که می دونی کجاست؟

-آره.

-پس تا اونجا هر کی زودتر رسید، شام امشب بچه ها رو باید حساب کنه.

-قبوله.

-یک... دو... سه!

تا اینو گفت، صدای جیغ لاستیکا بلند شد.

ماهان: بروسپهر، بزن جلو.

لاله: وای، تصادف نکنیم!

خسرو: آقا من آرزو دارما، نمی خوام بمیرم.

-حالا یه مردن که دیگه این حرفا روندهاره.

سپهر: یاد بگیرین، عین خیالشم نیست.

-چه حالی میده مامورای نامحسوس بیان بگیرنتون. آی می خندم بهتون!

سپهر: هه! چی فکر می کردیم، چی شد!

خندیدیم. دقیقاً کنار هم بودن. ماشین جفتشونم دویست و شیش بود. آی من عاشق دویست و شیشم! مال سپهر آلبالویی بود، مال سهرابی سفید، که من می میرم برآش.

دقیقا همزمان باهم دیگه ایستادن. از ماشین پیاده شدیم.

سهرابی: ببین ماشین من یک سانتی متر جلوتره ها، من بردم.

سپهر: چی چپو یه سانتی متر جلوتره؟ نه خیرم!

پریدم وسط حرفش.

-بیخود، باهم دعوا نکنین.

برگشتم سمت بقیه که کم کم داشتن پیاده می شدن. بلند گفتم:

-آقایون داداشام! امشب شام مهمون آقاسپهر و استاد سهرابی هستیم. برین حال کنین. تا شبم حسابی به خودتون گشنگی بدین. بعد یهو اینارو شکست بدیم.

صدای خنده و دست و هورای بچه ها بلند شد.

سهرابی و سپهر همزمان باهم گفتن:

-بدبخت شدیم رفت!

که ما سه تا فقط فهمیدیم و بهشون خندیدیم.

-لاله های پرپر، میانین مسابقه؟

خسرو: چی؟

لاله: این وقتی میگه مسابقه ها، یعنی مرگ!

خندیدم و گفتم:

-تا جایگاهمون بدویمیم. هرکی زودتر رسید برنده اس.

صدای سپهر رو شنیدم که تا الان با سهرابی داشتن نگاهمون می کردن.

سپهر: لازم نکرده، کوه ها خطرناکه!

-هه!

یه پوزخند بهش زدم و برگشتم سمت بچه ها.

-پایه این؟

لاله های پرپر یه نگاهی بهم انداختن، بعد باهم گفتن:

-پایه ایم!

سه تاییمون رو خط فرضی ایستادیم.

یک... دو... سیب!

اسکلا پنج شیش قدم رفتن و برگشتن سمتم. داشتیم بهشون می خندیدم که متوجه شدم سپهر و سهرابی هم خندیدن!

خسرو: دیوونه!

لاله: اسکل کردی!

-نه خدایی، این دفعه رو می ریم.

دوباره برگشتن. با سه که من گفتم، هر سه تایی دویدیم. یکم ازشون جلوتر بودم. کوه بود و دویدن سخت، ولی واسه من که عشق هیجانم هیچی نیست. فقط می دویدم، خیلی ازشون جلو زده بودم. همون طور که می دویدم نمی دونم چی شد یه سنگ رفت زیر پام و برگشتم از پشت سر چند تا ملق زدم. حس کردم همه ی استخوانام خورد شد. جیغ من و لاله های پر پر با هم تو فضا پیچید. دستام رو جلوی صورتم جمع کردم. اشکام دراومده بود. همین طور که داشتم ملق می زدم، یهو یه چیزی نگهم داشت. از درد به خودم می پیچیدم و گریه می کردم.

-آی، آی!

همه بالای سرم جمع شدن. سهرابی کنار پام زانو زده بود و یه جورایی تو بغلش بودم. از وضعیتم راضی نبودم؛ ولی اون قدر حالم خراب بود که نتونستم مخالفت کنم.

لاله درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود؛ گفت:

-یاسی خوبی؟ تو رو خدا من رو نگاه کن یاسی.

سهرابی: یه دقیقه ساکت باشین لطفاً!

رو به من ادامه داد:

-الان کجات درد می کنه؟

با گریه گفتم:

-پام، پام خیلی درد می کنه.

-جای دیگه ات چی؟ سرت، کمرت؟

فقط پام.

-کدوم پاته؟

-پای راستم.

من رو آروم به دیواره ی کوه تکیه داد. رفت و پایین پام نشست. پام رو تو دستش گرفت؛ یه تکون آروم داد که جیغم بلند شد:

-آی، آی. نکن. آی!

سهرابی: گفتمی اسمت چی بود؟

خاک تو سرت، چه وقته این سواله آخه؟!

-دیوونه آخه...

یهو پام رو پیچید و صدای تق بلند پام دراومد. از ته دلم جیغ کشیدم!

-آی، آی. وای! خدا لهت کنه ازت بخندم. وی، مامان!

سهرابی: وای سرم رفت! تکون بده ببینم!

چشمام گرد شد! با خنده گفتم:

-پات رو می گم؛ تکون بده.

یه چشم غره ی اساسی بهش رفتم و پام رو تکون دادم. می تونستم تکونش بدم، فقط کناره های مچ پام درد می کرد.

-درد نداری؟

-می تونم تکون بدم؛ ولی مچم درد می کنه.

-خب طبیعیه.

سپهر: هی می گم کوه خطر داره ها، گوش نمیدین که.

-اوه! حالا مگه چی شده! نمردم که!

سپهر: ولی درشرفش بودی.

لاله: اِ سپهر، زبونتو گاز بگیر.

سپهر: آخ!

لاله با عجله گفت:

-چی شد؟

-زبونم.

-زبونت چی؟

-گاز گرفتم دیگه.

همگی خندیدیم! لاله یه دیوونه بهش گفت و به طرف من اومد و با خسرو کمک کردن بلند شدم. لنگ لنگان و آروم راه می‌رفتم. رفتیم بالا و سر جای همیشگیمون نشستیم. سپهر همون روی زمین دراز کشید و گفت:

-آخی! خسته شدم. چقدر راه بودا.

-خوبه رو هم رفته کلاً ده دقیقه بود.

-خودش کلیه.

ماهان: بچه‌ها بشینین یه خستگی درکنیم؛ بعد یه فکری واسه بعد می‌کنیم.

هممون نشستیم. پام رو که درد می‌کرد، روی زمین دراز کردم.

-وای!

خسرو: چی شد؟

قیافم از درد مچم جمع شده بود.

-هیچی!

سهرابی بلند شد؛ داشت می‌رفت پایین.

سپهر: محمد کجا؟ نیومده داری میری؟

سهرابی خندید و گفت:

-الان برمی‌گردم.

و رفت.

ماهان: چی کار کنیم حالا؟

میثم: می‌گم، پایه هستین من آهنگ بخونم؟

همه قبول کردن. میثم گیتارش رو از کیف مخصوصش درآورد و یکم تنظیمش کرد که سهرابی اومد جلوم ایستاد و یه قرص و یه آب معدنی به سمت گرفت.

-بیا این مسکنه، بخور دردت کم می‌شه.

ازش تشکر کردم و گرفتمش. اونم رفت نشست کنار سپهر که رو به روی من بود.

میثم شروع کرد:

"-دستم رو گرفته برده؛ دلم نرفته باش؛ نه!

بیا فکر کن تمام زندگیم یه دست داشتم.

من با یکی بودم که بودند عذابم بود.

اما تصویر هر شب توی خوابم بود."

چه قشنگ آهنگ رو می‌خوند. به بچه‌ها نگاه کردم؛ همه تو فکر بودن؛ هه، فکر کنم داشتن به شکستای عشقی‌شون فکر می‌کردن. من چی؟ منم فکر کنم؟

"-نگو تقصیر منه؛ رفتن که اتفاقم بود.

چند دفعه گرفتمت؛ اما بازم قطع کردم.

نمی‌دونی چند دفعه امروزم رو لعنت کردم.

نمی‌دونی تولدت چه حالی رو رد کردم.

به خودم بد کردم."

حالم از هر چی عشقه بهم می‌خوره؛ همش به خاطر اون آشغاله؛ اون کثافت، اونی که بهم خیانت کرد؛ اونی که بهم دروغ گفت؛ لعنت بهش، لعنت به هر چی مرد مثل اون.

"-حواسم از خیال تو پرت نمی‌شود چرا؟

چرا همیشه پیش رومی؟

متنفرم به هر کی جز تو دل بسپارم.

ولی خوب شد؛ این بده که هنوز به تو حس دارم.

متنفرم از این که هر گوشه‌ی ذهنم از تو آدرس دارم."

همه چیز با یه جزوه شروع شد. اومد بهم گفت:

-یاسمین خانوم، می‌شه جزوتون رو قرض بدین؟

منم دادم بهش. دانشجوی سال آخر بود. وقتی می‌خواست جزوه رو بهم پس بده، باهام تو پارک قرار گذاشت. گفته بود که نمی‌تونه تا چند وقت دانشگاه بیاد.

این شد که سر قرارش رفتم. اون موقع هنوز با لاله‌ها گرم نبودم، واسه اینه که هیچ چیزی از این موضوع نمی‌دونن. وقتی رفتم پارک، به اصرار اون به یه کافی شاپ رفتم. من تجربه‌ی اولم بود و ساده بودم. از اون روز به بعد مدام باهام قرار میداشت. طوری شده بود که خودم بهش زنگ می‌زدم و بهش می‌گفتم که می‌خوام ببینمت. خیلی با هم خوب بودیم. من هیچ وقت عاشقش نبودم، فقط دوستش داشتم؛ ولی، الان ازش متنفرم. هر وقت می‌رفتم بیرون کلی قربون صدقم می‌رفت؛ واسم کادو می‌گرفت و با این کاراش، من فکر می‌کردم دوستم داره؛ ولی...

"-با دلی که تو می‌شناسی کم طاقت بود.

مدیونی فکر کنی که خیلی برام راحت بود.

می‌دونم همیشه بهتر از منش واست بود.

واست بود."

ولی یه روز داشتم می‌رفتم بیرون که قدم بزنم و هر چی بهش زنگ زدم برندااشت. با خودم گفتم میرم سر قرار همیشه‌گی و اونجا بهش زنگ می‌زنم که بیاد. وقتی رسیدم نگام خشک شد روی صندلی، روی همون صندلی که همیشه من و اون

روش می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم؛ ولی، این بار چی می‌دیدم؟ خودش بود که این بار به جای من یه دختر دیگه کنارش بود؛ کنارش که نه، تو بغلش بود.

"چند دفعه گرفتم؛ اما بازم قطع کردم.

نمی‌دونی چند دفعه امروزم رو لعنت کردم.

نمی‌دونی تولدت چه حالی رو رد کردم.

به خودم بد کردم.

حواسم از خیال تو پرت نمی‌شود چرا؟

چرا همیشه پیش رومی؟

ببین چه بی تو بی منم.

من از تو دل نمی‌کنم.

مگر خودت به من بگویی."

ولی خدا رو شکر می‌کنم که هیچ وقت بهش اجازه ندادم بهم دست بزنه یا حتی دستم رو بگیره، هر چند چند بارم می‌خواست بهم نزدیک شه.

آهنگ به خودم بدکردم از علیرضا طلیسچی رو که میثم داشت می‌خوند تموم شد. با صدای دست بچه‌ها سرم رو بلند کردم که نگام تو نگاه سهرابی قفل شد. زیر لب باحالت پانتومیم گفتم:

-خوبی؟

بهش لبخند زدمو همون طوری گفتم:

-آره.

بهم لبخند زد. نگام رو ازش گرفتم. یک ساعتی گفتیم و خندیدیم. کم کم داشت غروب می‌شد.

مسعود: کی پایه‌ی جرات حقیقه؟

-من!

همچین ناگهانی داد زدم که همشون خندیدن. بچه‌ها همه استقبال کردن و بازی شروع شد. قمقمه‌ی آب معدنی من رو گرفتن و مسعود چرخوندش که روی به مهلا و سعیده افتاد.

مهلا: جرات یا حقیقت؟

سعیده باغرور خاصی گفت:

-جرات!

مهلا دستاش رو به هم کوبید و گفت:

-یالا خرم شو!

سعیده بادش خالی شد.

-یالا، یالا.

سعیده به پوف کشید و دولا شد. مهلا روی سعیده نشست؛ پنج دور با بدبختی چرخوندش. روی سنگای کوه زانو هاش
ترکید. کلی بهشون خندیدیم. دوباره آب معدنی رو چرخوندن و دوباره...

فکر کنم دور هفتم یا هشتم بود که به من و سپهر افتاد.

سپهر: جرئت یا حقیقت؟

-اوم، حقیقت.

سپهر: یالا بگو ببینم! اون دفعه که اومدیم کوه، تو و لاله خانومشون اینا رفتین اون پشت به چی می‌خندیدین؟

این رو که گفت از خنده تلف شدم! وای، خدا چی بهتر از این؟ به لاله نگاه کردم، با التماس نگاه کرد. خسرو هم
می‌خندید. با خنده گفتم:

-باشه، ولی اول نشون خودتون می‌دم بعد بقیه.

لاله: یاسی!

-به من چه! خودش گفت.

گوشی رو برداشتم و عکس رو آوردم. بلند شدم لنگ لنگان رفتم جلوی سپهر، گوشی رو جلوش طوری گرفتم که کسی
متوجه نشه و عکس رو نبینه. بیچاره چشمش گرد شده بود!

سپهر: نه!

باخنده گفتم:

-آره.

ماهان: یالا نشون بده ماهم ببینیم، بدوین.

سپهر: چیزه، نه، یعنی، چیزه!

خندیدم و گفتم:

-پشیمانی دگر سودی ندارد!

تا خواست حرف بزنه، گوشی رو دادم دست ماهان.

-خودتون ببینین.

نشستم سر جام. ماهان تا دید پقی زد زیر خنده! کم کم بچه‌ها همه دیدن و کلی خندیدن!

لاله آروم گفت:

-خدا نکشتت که ابروم رو بردی.

-به من چه، می‌خواست نگه!

مسعود: وای یاسی، چه شکاری کردی!

-آره، شکار لحظه‌هاست.

بچه‌ها خندیدن.

سهرابی: توام سپهر؟ نه، نه! از تو توقع نداشتم؛ وقتی مشروط کردم جفتون رو می‌فهمین.

همگی، به جز لاله و سپهر که سرشون پایین بود، خندیدیم

-بسه بچه‌ها، بریم بالا.

سهرابی: چه قدم تو با پات می‌تونی بری بالا. یعنی هر کاری کنیم از رو نمی‌ری نه؟

نه!

بچه‌ها خندیدن.

مسعود: بچه‌ها، بالاتر از این جا یه جای توپیه. کلاً فضاش خوبه، هم چراغ زدن، هم رستوران داره.

-جون! حله، بریم. همون جا هم شام می‌خوریم.

سپهر: بایدم خوشحال باشی.

-خخ، حفته. خودت گفتی خب.

باشدیم و از کوه بالا رفتیم. فقط من نمی‌دونم چرا هر چی بالا می‌ریم تموم نمی‌شه.

-آقا مسعود، مطمئنید همین جاهاس؟ ما یه ذره دیگه بریم از کره‌ی زمین پرت می‌شیم پایینا.

خندید و گفت:

-آره، نزدیکیم.

با کمک لاله‌های پر پر با فلاکت بالا می‌رفتم. مچم داشت می‌ترکید؛ ولی، به روی خودم نمی‌آوردم. کم کم رسیدیم یه جایی که اطرافش با چراغ‌های پایه بلند رنگی تزیین شده بود. چند جاش هم سکو درست کرده بودن. همین طور داشتم چشم می‌چرخوندم و فضولی می‌کردم که...

نه، امکان نداره! خدایا امروز چه خبره؟!!

چشم بهش افتاد. دیدم با حیرت به من زل زده! ناخودآگاه اخم کردم و روم رو برگردوندم. دعا دعا می‌کردم که جلو نیاد. خدایا خواهش می‌کنم نیاد! من نمی‌خوام ببینمش. خدایا خواهش می‌کنم!

خسرو: هوی! چه خبرته؟ چرا اون قدر تند میری؟ خوبه ما گرفتیمتا.

دستاشون رو پس زدم. داشتن با تعجب نگام می‌کردن!

-خودم می‌تونم.

تند تند می‌رفتم. می‌خواستم دیگه نبینمش. خدا کنه به نظرم اومده باشه. خودش بود؛ آرش لعنتی بود. همون که بهم خیانت کرد! همون که...

پوف! کلی بهم التماس کرد و من برنگشتم. اون موقع هجده سالم بود. خدا کنه من رو یادش رفته باشه.

-یاسمین خانوم؟

برگشتم که گفت:

-چیزی شده؟

نمی‌دونم چرا یهو اخم کردم و گفتم:

نه.

دوباره برگشتم و همون طوری تند راه رفتم؛ هرچند پام داشت می‌ترکید.

-یاسمین، یاسمین!

یاخدا! وایسادم. ولی نه، باید برم. دوباره رفتم. خیلی تند.

-یاسمین خواهش می‌کنم وایسا.

بازم رفتم. صدای پاش که می‌دوید رو می‌شنیدم. نزدیکه، خیلی نزدیک. یهو اومد جلوم ایستاد. مجبوری ایستادم. نفس نفس می‌زد! به هم زل زده بودیم.

-باورم نمی‌شه! خودتی یاسی؟

-خفه شو! اسم من رو نیار.

خواستم از کنارش رد شم که بازم اومد جلوم.

-یاسمین خواهش می‌کنم وایسا؛ خواهش می‌کنم!

کم کم بچه‌ها بهمون رسیدن.

خسرو: یاسمین چی شده؟

لاله: این آقا کین؟

-کسی نیست. بریم.

خواستم برم که دوباره اومد جلوم ایستاد.

سهرابی: نکنه مزاحمت شده یاسمین خانوم؟

-برو عقب.

فقط نگام کرد.

-بهت می‌گم برو عقب.

دوستاش که داشت باهاشون قلیون می‌کشید هم پیش ما اومدن. یکیشون رو به آرش گفت:

-چی شده آرش؟ اگه دعواست بگو ما هم هستیم.

آرش رو بهشون گفت:

-خفه شین، همتون برید!

دوستاش رفتن. دوباره به من نگاه کرد وگفت:

-یاسمین خواهش می‌کنم فقط به حرفام گوش بده!

-گفتم برو! نمی‌خوام ببینمت. نمی‌خوام به حرفات گوش بدم. گم شو از این جا!

سهرابی: هی آقا! مگه نمی‌بینی می‌گه نمی‌خواد ببیندت؟ واسه چی مزاحم می‌شی؟

آرش رفت جلو، یقش رو گرفت و گفت:

-به شماها ربطی نداره! یه بار دیگه ببری وسط حرفم خونت حلاله!

رفتم کنار سهرابی ایستادم و رو به آرش گفتم:

-ولش کن!

یه نگاه به من کرد و بعد با حرص یقش رو ول کرد. بدون این که بهش توجه کنم، راهم رو ادامه دادم. هنوز به دو قدم نرسیده بود که یکی از پشت بازوم رو گرفت و برم گردوند. خود عوضیش بود. دستم رو بردم بالا و محکم زدم تو صورتش! همه کپ کرده بودن! ولی آرش نه! بر عکس، خیلی خونسرد گفت:

-بزن، هر چه قدر دلت می‌خواد بزن ولی به حرفام گوش بده!

-خفه شو، خفه شو! یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بهم دست بزنی!

-یاسمین به خدا...

-لال شو لعنتی، اسم من رو، رو زبون کثیفت نیار! فهمیدی؟ راحتم بذار و از این جا برو!

-تا حرفام رو بهت نزنم نمی‌رم!

می‌دونستم مرغش یه پا داره؛ تا کارش رو نکنه نمی‌ره.

-من هیچ علاقه ای به گوش دادن حرفات ندارم!

برگشتم که گفت:

-تو رو ارواح خاک مادرت وایسا!

پشتم بهش بود. اون عوضی اسم مادرم رو آورد. یه قطره‌ی اشک از چشمام اومد. بازم برگشتم. دستم رفت بالا ولی، همون جا مشتش کردم و پایین آوردمش!

-فقط کافیه یه بار دیگه اسم مادرم رو بیاری؛ اون وقت دیگه نمی‌فهمم چی کار می‌کنم.

-باشه، هر چی تو بگی! فقط وایسا به حرفام گوش بده، همین!

-می‌شنوم.

-این جا نه، نمی‌خوام کسی باشه. تنها، دو تایی مثل قبلا.

خواستم برم که سهرابی گفت:

-کجا می‌رید؟

-نگران نباشین؛ زود برمی‌گردم.

-ولی...

برگشتم. لنگان لنگان راه می‌رفتم.

آرش: بزار کمکت کنم، پات آسیب دیده!

-دستت به من بخوره می‌شکنمش!

-باشه، باشه، آرام باش!

ایستادم.

-می‌شنوم!

یه نگاه به دور و برش کرد و گفت:

-یاسمین می‌دونم بد کردم؛ به خدا می‌دونم باهات خوب تا نکردم، ولی به جان خودم باور کن بعد این که رفتی دیگه با هیچ کی نبودم! کلی دنبالت گشتم، کلی بهت زنگ زد، ولی هر بار جواب نمی‌دادی تا این که اتفاقی این جا دیدمت.

-ببین، پشیمونی دیگه سودی نداره. من بهت گفته بودم از دروغ متنفرم. نگفته بودم؟ الانم دیر اومدی؛ من دیگه حتی بهت فکر نمی‌کنم! از تم متنفرم! حتی حاضر نیستم سر به تنت باشه.

-خواهش می‌کنم یاسمین یه کم فکر کن! من می‌خوام دوباره برگردیم به گذشته‌ها، به خدا روزی صد بار بهت فکر می‌کنم! یاسمین خواهش می‌کنم من رو ببخش. بیا برگرد دوباره مثل اول، یادته؟

-حرفات تموم شد؟

-یاسمین خوشبختت می‌کنم! خواهش می‌کنم فکر کن!

-هه خوشبخت؟! می‌خوای من رو خوشبخت کنی؟

-آره، فقط یه فرصت بهم بده. فقط یه فرصت!

-اگه می‌خوای خوشبخت باشم؛ همین الان برو و راحتم بذار!

برگشتم.

-یاسمین!

ایستادم و آروم گفتم:

-فراموشم کن، همون طور که من کردم!

بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم رفتم. لعنت به این شانس،

لعنت به این سرنوشت.

چرا هیچ وقت نه، همین امشب، همین امشب باید پیداش می‌شد؟! به بچه‌ها رسیدم. همه یه طرف نشسته بودن و ساکت تو فکر رفته بودن. خدا لهت کنه، ببین با بچه‌های مردم چه کردی!

داد زدم:

-اوی! چتونه؟ کشتیاتون غرق شده؟

همه به سمتم برگشتن. با دیدنم لبخند زدن! لاله‌های پرپر و همین طور سهرابی به سمیتم اومدن.

لاله: تو که ما رو نصف جون کردی! خوبی؟

-چرا باید بد باشم؟

سهرابی: این کی بود؟ اذیتت نکرد که؟

-مهم نیست! نه اذیتم نکرد. یعنی جرات نکرد.

به سپهر که کنار سهرابی ایستاده بود نگاه کردم و خطاب به دو تاشون گفتم:

-بابا من گشتمه‌ها، نمی‌خواین شامتون رو بدین؟

خندیدن.

سپهر: بریم که تو تا این غذا رو نگیری ولمون نمی‌کنی!

به همراه بچه‌ها به رستورانی که اون جا بود رفتیم. همگی دور یه میز دراز نشستیم. سهرابی جوجه کباب سفارش داد. به بچه‌ها نگاه کردم، داشتن غذاشون رو می‌خوردن؛ ولی من اصلاً اشتها نداشتم. با غدام بازی می‌کردم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسمش لبخند زدم که از چشم بچه‌ها دور نموند!

-سلام مامان فندق!

-سلام خاله‌ی آینده، خوبی؟
-خوبم، تو خوبی؟ فندق خوبه؟
-آره خوبه، سلام می‌رسونه.
صدای مبین از اون طرف میومد؛ ولی مشخص نبود چی می‌گه.
-یگانه چی می‌گه اون از پشت تلفن؟
-هیچی بابا، مسخره بازی درمیاره. چه خبرا؟ چی کار می‌کنی؟
-با بچه‌ها اومدیم صفا سیتی، جات خالی اساسی!
-خوش به حالتون، کجا؟
-اومدیم کوه. تازه بهتر از اون این که شام مهمونیم. الانم داریم می‌خوریم.
-کوفت بخوری! چی می‌خوری حالا؟
-نچ نمی‌گم. چشم فندق خاله رنگی می‌شه!
-خب بشه. خوشگله دیگه.
-باید چشاش به من بره‌ها. ببین آگه این به دنیا اومد و چشمش مثل من نبود، بدون عوضش کردم.
حرفم باعث خنده‌ی یگانه و حتی بچه‌ها شد.
-یگانه گوشه‌ی!
رو به بچه‌ها گفتم:
-کوفته پلو، شما غذا می‌خورین یابه حرفای من گوش می‌دین؟
دوباره خندیدن.
-الو، یگانه هستی؟
-آره هستم. کاری، چیزی نداری؟
-نه قربونت. مواظب فندق باش!
-باشه. خدافظ!
-خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم.
لاله: فندق کیه؟
-فندق عشق خاله است که هنوز به دنیا نیومده.
لاله کپ کرد و با تعجب گفت:
-شوخی می‌کنی! واقعاً یگانه بارداره؟
-او هوم. دو ماه و نیمشه!
-ای جونم!

با بدبختی نصفش شام رو خوردم و بعد به سمت پایین کوه رفتیم.

خسرو: یاسی؟

-هوم.

-اون پسره کی بود؟

-گفتم که مهم نیست.

-یاسی بگو دیگه.

برگشتم و نگاهش کردم.

-یه آشغال، یه عوضی، یه نامرد، یه دروغگو، یه خیانت کار، یه... پوف! بی خیال.

با تعجب نگام کرد، ولی هیچی نگفتن. سپهر جلوی خوابگاه ایستاد. ما هم تشکر کردیم و رفتیم.

دیروز با امانی داشتیم. باز هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد. امروزم با سهرابی داریم؛ الانم هنوز نیومده.

-این سهرابیم عاشقه‌ها!

بچه‌ها خندیدن. چند لحظه بعد، سهرابی اومد. بعد از این که سلام دادیم، گفتم:

-استاد گرامی؟ شما دوباره خواب موندین؟

خندید و گفت:

-نه یه مشکلی پیش اومد؛ یکم دیر شد. البته واسه شماها که بد نمی‌شه، نه؟

نه، اصلاً. خیلیم حال می‌ده. اصلاً شما هر وقت دلت خواست بیا، هر وقت خواستی نیا.

همه خندیدن. بیست دقیقه ای بود که درس رو شروع کرده بود و منم مثل همیشه اصلاً گوش نمی‌دادم. گوشیم لرزید. یواشکی نگاه کردم. این برنامه‌ی جدیدی بود که فقط اخبار می‌گفت. حتماً این بارم چرته دیگه، ولی از حرفای این که من نمی‌فهمم خیلی بهتره. بازش کردم. از خوشحالی پاشدم و ایستادم:

-آخ جون، وای جون. ایول!

همه برگشتن و با تعجب نگام کردن.

-وای نمی‌دونین چی شده! آخ خدا، دمت گرم.

سهرابی: کلاً خوب نیستین؟ نه؟

-از همیشه بهترم! به خاطر آلودگی هوا از فردا تا شنبه تعطیلی رسمیه. وای جون!

همه از خوشحالی دست زدن و جیغ کشیدن!

-چه عجب! یه بار فکر دانشجوها رو کردن. کم کم داشتم شک می‌کردم که دانشجوها ریه ندارن!

همه خندیدن.

ماهان: از کجا می‌دونی؟

گوشیم رو آوردم بالا و گفتم:

-یه برنامه‌ی مخصوص اخبار دارم. الان گفت.

سهرابی: شما سرکلاس با گوشیتون ور می‌رید؟ یعنی موقع امتحانا گفتین من این مشکل دارم، من می‌دونم و شما!

-استاد بی خیال، پنج روز تعطیلی رو بنگر.

همگی خندیدن. وای، بهتر از این نمی‌شد. رفتم رو مخاطبام و شماره‌ی بابا رو گرفتم. سریع جواب داد:

-سلام یاسمین بانو!

-سلام بر بابای گلم، خوبی؟

-خوبم بابا، تو خوبی؟

-بهتر از این نمی‌شم.

-چی شده این قدر خوشحالی؟

-از فردا تا شنبه ور دلتم!

-چی؟ شوخی می‌کنی؟

-نه بابا، شوخی چیه؟ به خاطر آلودگیه هوا تعطیلیم.

-خیلی خوبه که!

یهو نگام افتاد به سهرابی که داشت با تعجب نگام می‌کرد. ای خاک تو گورم! دارم وسط کلاس با بابام حرف می‌زنم! ای وای!

-چیزه بابا، من بعداً زنگ می‌زنم؛ خدافظ!

سریع قطع کردم. یعنی اون لحظه بچه‌ها و سهرابی از خنده ریشه می‌رفتن. باخنده گفتم:

-خدایی حال می‌کنین من تو کلاستونما!

بچه‌ها بازم خندیدن. بعد از این که کلاس تموم شد؛ دوباره به بابا زنگ زدم و بهش گفتم امروز میام. با بچه‌هام خداحافظی اساسی کردم. الانم تو اتوب*و**سم. منتها این بار رو صندلی‌های تک نشستم که از اون ور وره جادوها گیرم نیاد که با واشر طرفه. خودم از فکر خودم خندیدم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. هنوز نرسیده بودیم، ولی نزدیک بودیم.

-جانم؟

-سلام بابا، کجایی؟

-سلام نزدیکم بابا، می‌رم سر خاک، بعدش میام خونه.

-باشه بابا، مراقب خودت باش. خدافظ.

-چشم، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. پنج دقیقه بعدش رسیدیم. از اتوب*و**س پیاده شدم. مثل همیشه یه دسته گل و گلاب، با یه جعبه خرما گرفتم و با آژانس خودم رو پیش مامانم رسوندم. دلم برآش یه ذره شده. نشستم سرخاکش، همون طور خاکش رو با گلاب می‌شستم و باهاش حرف می‌زدم.

-سلام مامانم! خوبی قربونت بشم؟ دلم برات یه ذره شده، یه ذره. کاش بیای به خوابم. کاش... پوف!

گل‌ها رو پر پر کردم و دور اسم مادر یه قلب درست کردم. بقیش رو هم همون طوری رو قبر ریختم. یه شاخش هم گذاشتم وسطشون. یه عکس از قبر گرفتم و روی صفحه‌ی گوشیم گذاشتمش. روی سنگ رو ب*و**سیدم و بلند شدم. دوباره با آژانس برگشتم خونه. آیفون رو فشار دادم.

بابا: بفرمایید.

در باز شد. رفتم تو، بابا اومده بود جلوی در ورودی، رفتم جلو و خودم رو تو بغلش انداختم.

-دلم برات یه ذره شده بود!

-منم همین‌طور بابا!

خندیدم و گفتم:

-حالا خوبه دو روز پیش هم رو دیدیم.

بابام خندید. با هم به داخل خونه رفتیم. قبل از هر کاری به حموم رفتم. یه بلوز آستین سه ربع قرمز با شلوارش که ست بود رو تنم کردم و بیرون رفتم. به بابا لبخند زدم که جوابم رو با لبخند داد. داخل آشپزخونه شدم؛ چایی دم کرده بود. دو تا ریختم و رفتم کنارش نشستم.

بابا: دستت درد نکنه.

-نوش جان. خب، چه خیرا؟

-سلامتی! خبری نیست. راستی زنگ بزمن یگانه بگم که شام بیان اینجا.

-باشه، بز.

اومدم چاییم رو بخورم که دیدم قندون رو یادم رفته.

-من برم قندون بیارم.

داشتم می‌رفتم که بابام صدام زد! برگشتم.

پات چی شده؟

پام؟

یه نگاهی به پام انداختم. خیلی بهتر شده بود؛ فقط یکم درد می‌کرد؛ خیلیم مشخص نبود. باید دقت می‌کردی. بابا جلوم اومده بود؛ خواست دولا شه پام رو ببینه که نداشتم.

-چیزی نیست بابا، تو کوه پام پیچ خورد. الانم خوبه؛ نگران نباشید.

-ولی لنگ می‌زنی! می‌خوای اگه درد داری بریم دکتر. یه عکس بندازی.

-نه بابا جون! عکس کیلو چنده؟ من سالی یه بار نمی‌رم ازخودم عکس بگیرم؛ اون وقت تو می‌گی برم از پام بگیرم. چیزی نیست؛ الان خوب شده.

-مطمئنی درد نداری؟

-آره، بشین الان میام.

بابا رفت؛ منم به آشپزخونه رفتم. چاییمون رو که خوردیم؛ حرف خاصی نبود. به یگانه هم زنگ زدم. واسه شام چند تا بسته‌ی مرغ رو بیرون گذاشتم تا یخش باز شه. رفتم تو پذیرایی، بابا تلویزیون می‌دید. روی مبل سه نفره افتادم و همون جا دراز کشیدم.

-خسته ای برو بخواب بابا.

-نه، منتظرم یخ مرغا باز شه یکم درست کنم. می‌گم قرصات رو خوردی؟

-آره بابا، خوردم. ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم.

-چهار-

بلند شد کتکش رو پوشید و گفت:

-یاسمین جان، من می‌رم پیش آقا مرتضی. باید بریم جایی. تو چیزی نمی‌خواهی بیرون؟

-نه بابا، مراقب خودت باش.

-باشه بابا، خداافظ.

-خداافظ.

بابا رفت. کانال تلویزیون رو عوض کردم. رفتم رو پویا، تام و جری نشون می‌داد. عاشق برنامشم. این قسمتش رو صد بار دیدم؛ ولی، بازم نگاه کردم. خدایی این موش عجب آدمیه‌ها. از فکرم خندم گرفت؛ آدم! چی گفتم!

همه کارا رو کرده بودم. الاناس که یگانه بیاد. لباسام رو با یه سارافون سبز و شلوار مشکی عوض کردم. یه چایی هم دم کردم. کد بانویی بودم و خبر نداشتم. صدای زنگ اومد، دیدم یگانه اس.

-بله؟

-کوفت و بله! نمی‌بینی ما رو؟ بزن در رو.

-شما؟

-مبین: عمت!

-بزار به بابام بگم.

سه تامون خندیدیم. در رو براشون باز کردم. خودمم جلوی در پذیرایی رفتم.

مبین: دیگه کارت به جایی رسیده من رو با پدر زخم در بندازی آره؟

خندیدیم و گفتم:

-آره حقیقه! عمه‌ی من کجاش اون قدر سیبیل داره؟

بازم خندیدیم. با مبین سلام کردم. یگانه رو هم حسابی چلوندم.

-ول کن زخم رو، هی فشارش می‌دی الان چشای بچم در میادا!

خندیدیم.

-پر رو!

یگانه نشست. منم به آشپزخونه رفتم. چایی ریختم و اومدم نشستم.

یگانه: بابا کوش پس؟

-با دوستش قرار بود بره جایی، الاناس که دیگه بیاد.

-او هوم! کی اومدی؟

-دور و بر ساعت چهار، این ورا بود. فندق چطور؟

-سلام می‌رسونه.

-آخ خاله فداش بشه! جیگیلی بگولی!

مبین خندید و گفت:

-بچمون از دست این عاصی نشه خوبه.

-نه بابا، تا بابایی مثل تو داره دیگه من چی کارم؟

-عجب!

صدای در اومد. برگشتیم دیدیم باباست. بلند شدیم بهش دست دادیم. بابا نشست.

-خوش اومدین.

مبین: سلامت باشین!

یگانه: ممنون.

-بابا جدیداً یواشکی میای؟

-بده خودم با کلید در رو باز کردم که تو توی زحمت نیوفتی؟

-آخ بابا، وای بابا...

-چی شده؟

-نبودی که مبین به عمه گفت سیبیلو! دیدی به آبجیت چی گفت؟

مبین و یگانه با بابام بلند خندیدن.

مبین: حالا خوبه عمه هم نداری.

-عمه‌ی رویاهام که بود.

این بار چهارتایی خندیدیم.

بابا: کم یاسمین بانوی من رو اذیت کن پسر.

بازم خندیدیم. گوشی مبین زنگ خورد، حتماً باز همون پسره است! من موندم چرا هر وقت مبین اینجاس اونم زنگ می‌زنه؟

-سلام محمد جان!

هه! دیدی؟

-قربونت خوبم، تو خوبی؟

مبین پاشد و به حیاط رفت تا حرف بزنه.

بابا: یاسمین خانوم؟ یه چایی به من نمی‌دی؟

-آخ، ببخشید یادم رفت! الان میارم.

رفتم یه چایی ریختم و جلوی بابا گذاشتم.

-دستت درد نکنه.

-نوش جان!

مبین اومد تو. نشست سر جاش و گفت:

-محمد سلام رسوند.

-محمدکیه؟

-یکی از دوستانه.

یکم مکث کرد و گفت:

-می‌گم، تا شنبه که تعطیلی رسمیه، موافقین بریم شمال؟

شمال؟ نه دوست ندارم برم.

یگانه: چه بیهویی!

-آره، محمد گفت اونجا ویلا داره. بریم این چند روز یه آب و هوایی عوض کنیم.

یگانه: فکر خوبیه، من که موافقم. شما چی بابا؟

بابا: من که نه، ولی یاسی رو ببرین.

سریع نگاهش کردم.

-نه، من نمی‌رم. می‌خوام پیش شما بمونم.

-پیش من چرا؟ تو هم برو یه آب و هوایی عوض کن. چند ساله نرفتی.

-گفتم که می‌خوام پیش شما باشم!

مبین: خب آقا جون شمام بیاین. چرا نمیاین؟

-نه بابا، نمی‌شه که خونه رو خالی بذاری چند روز بری! من نیامم راحت‌ترم.

رو به من کرد و ادامه داد:

-شمام می‌ری یاسی خانوم!

-ولی...

-ولی نداره، رو حرف من حرف نزن.

ناچاراً هیچی نگفتم. اصلاً گرفته شدم. دوست نداشتم برم شمال، یادمه وقتی از طرف مدرسه یه اردو به شمال رفتیم، خبردار شدم که مامانم فوت کرده. تصادف کرده بود. می‌ترسیدم برم خدای نکرده بابا رو هم...

وای خدا نکنه! ولی کاش می‌شد نرم. با صدای بابا به خودم اومدم.

-کجایی؟ چند بار صدات زدم.

-بیخشید، متوجه نشدم.

مطمئنم هم بابا هم مبین و هم یگانه متوجه شدن چرا نمی‌خوام برم.

بابا: نمی‌خوای شام رو بیاری؟ دلم لک زده واسه دست پختت!

به اجبار یه لبخند زدم و گفتم:

-الان آمادش می‌کنم.

پاشدم و به آشپزخونه رفتم.

خورشتم یکم غلیظ شده بود. یه استکان آب جوش ریختم توش که خوب شد. داشتم می‌رفتم که استکان رو سر جاش بذارم که یهو نمی‌دونم چی شد، از دستم افتاد و شکست. یهو سه تایی با عجله به آشپزخونه اومدن.

بابا: چی شد؟

داشت میومد جلو که گفتم:

-نیاید! چیزی نیست. نمی‌دونم چرا افتاد! الان جمعش می‌کنم.

مبین: مراقب باش تو پات نره!

-حواسم هست.

با جارو همش رو جمع کردم. نمی‌دونم یهو چم شد!

میز رو چیدم و صداشون زدم. همگی سر میز نشستن. هیچی نمی‌گفتم. غذا هم کم خوردم. اصلاً همش با غذا بازی می‌کردم.

بابا: چرا نمی‌خوری پس؟

-هان؟ چرا دارم می‌خورم. بعد از ظهرم یه چیزی خوردم سیرم.

شام رو تو سکوت خوردیم. طرفا رو هم شستم و رفتم تو هال.

مبین: یاسی وسایلت رو جمع کن. ما فردا راه میوقتی.

یه باشه‌ی آروم گفتم و مبین و یگانه با بابا خداحافظی کردن. زودتر رفتن که وسایلشون رو جمع کنن. بعد از این که رفتن، منم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. پاهام رو جمع کردم تو خودم و اشکام ریختن.

-خدایا می‌ترسم!

می‌ترسم برم و این بار بابام رو از دست بدم؛ می‌ترسم برم و یه بار دیگه بدبخت شم؛ می‌ترسم؛ خیلی می‌ترسم!

صدای در اتاقم اومد. بابا از پشت در گفت:

-بیام تو؟

سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-بفرمایید!

بابا اومد تو، جلوم رو تخت نشست و نگام کرد!

بابا: گریه کردی؟

-نه! گریه واسه چی؟

-به من دروغ نگو! چرا این قدر گرفته ای بابایی؟

-نمی‌خوام برم!

بغض داشتم؛ با زور جلوی خودم رو گرفته بودم!

بابا: می‌دونم دلیلش چیه!

-بابا؟

-جانم؟

می‌شه...

نه! باید بری.

-ولی آخه چه اصراری دارین؟

-اصرارم واسه اینکه که چند ساله هیچ جا نرفتی؛ چند ساله همش تو خودتی؛ چند ساله اون یاسمین شیطونی که من می‌شناختم نیستی؛ چند ساله داری با همه بازی می‌کنی؛ عوض شدی! از وقتی مادرت رفت؛ تو هم باهاش رفتی. فقط داری تظاهر می‌کنی که خوبی. آگه هیچ کی هم متوجه نباشه، منی که پدرتم خوب می‌دونم تو این مدت تو از این رو به اون رو شدی!

چی می‌گفتم؟ حرفی واسه گفتن نداشتم، هیچ حرفی!

-یاسمین؟

نگاش کردم.

-آگه می‌گم برو، واسه اینکه که روحیت عوض بشه. همین!

-ولی من می‌خوام شمام بیاین!

-منم دوست دارم باشم؛ ولی نمی‌شه. کلی کار دارم. از اون گذشته، من چند روز خونه نباشم؛ آگه دزد خونه رو زد چی؟

-ولی اگر... ..

نمی‌تونستم بگم؛ ولی، بابا خودش فهمید.

-نگران نباش. من مراقب خودم هستم. وقتی تو خوب باشی، منم خوبم. می‌ری دیگه؟

-آگه به من باشه که نه! ولی وقتی شما می‌گید باشه، می‌رم.

بابا پیشونیم رورب* و**سید و با گفتن شب به خیر رفت.

-بابا دیگه نگما، مراقب خودت باشیا!

-چشم، صد بار تا الان گفتی! مراقبم. برو انشاء الله خوش بگذره. بدو منتظرن دو ساعته!

بابا رو ب* و**سیدم و داخل ماشین مبین نشستم. مبین یه بوق زد و راه افتاد. واسه‌ی بابا دست تکون دادم. دلم براش تنگ می‌شه!

خدایا مراقبش باش!

مبین صدای ضبط رو بالا برد.

-اوف کم کن بابا، کر شدم؛ تا اون جا گوشم ذوب میشه که!

-نترس نمی‌شه!

صداش رو یکم کم کرد.

-حالا کی می‌رسیم؟

مبین یه نگاه به ساعت ماشین کرد و گفت:

-آگه خدا بخواد ساعت پنج غروب اون جاییم.

-اوف، بگاز مبین.

-چشم.

سرعتش رو زیاد کرد. هنوز یه ساعت نشده بود راه افتاده بودیم که یگانه جلوی دهنش رو گرفت و با دست به شونه‌ی مبین زد. مبین سریع ایستاد. یگانه در رو باز کرد و با دو یکم دورتر بالا آورد. اوف، خفن!

مبین با عجله کنارش رفت. از تو ماشین نظاره گرشون بودم و داشتم از شون می‌خندیدم، مخصوصاً مبین، بیچاره کلی هول کرده بود. خیلی باحال بود! هی یگانه اشاره می‌کرد بره؛ مبین می‌رفت می‌چسبید بهش. عاشقیم بد دردیها.

من هنوز داشتم می‌خندیدم که اونا اومدن. مبین برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

-نچ، نچ، آبجیش حالش خرابه، داره بش می‌خنده. واقعاً که!

بازم خندیدم و گفتم:

-کی گفته دارم به آبجیم می‌خندم؟ دارم به خواهر و شوهر خواهرم می‌خندم؛ مخصوصاً تو!

-ا، این جوریه؟

-آره این جوریه، ولی خودمونیم‌ها، فکر کنم نه شیم نرسیم.

-چه طور؟

به یگانه اشاره کردم و گفتم:

-این طور که پیداس این جوریه!

یگانه: نه بابا، الان خوبم. فکر نکنم دیگه اون قدرم شدید باشه. بالاخره طبیعیه دیگه.

-ببینیم و تعریف کنیم. من می‌خوابم، رسیدیم بیدارم کنین.

مبین: آخ جون!

-وا، چه پررویی تو، که چی مثلاً؟

-هیچی دیگه، ناهارت رو من می‌خورم.

-تو بی جا کردی؛ منم کله ات رو می‌کنم.

یگانه: بخواب خودم صدات می‌کنم بابا.

-آفرین به خواهر خودم!

همون صندلی عقب خوابیدم. پاهام رو به زور تو خودم جمع کردم. چشمام رو بستم. اون قدر خسته بودم که زود خوابم برد.

با احساس این که زمین لرزه شده، کم کم هوشیار شدم. تا خواستم چشمام رو باز کنم، به سمت پایین پرت شدم!

- آخ!

پرت شده بودم کف ماشین، مبین سریع ایستاد. با بدبختی دوباره سر جام نشستم.

-دماغم، اوخ! فکر کنم ترکید.

چشمم به اون دو تا که داشتن من رو نگاه می‌کردن خورد. یهو دو تاشون زدن زیر خنده!

-زهرمار! ببینم مبین، کجا بهت گواهی نامه دادن؟ چرا همچین رانندگی می‌کنی خو؟

مبین در حالی که می‌خندید؛ گفت:

-به جان خودم جادش خراب بود؛ ولی چه باحال بود!

دوباره خندید.

-ای کوفت بگیرین؛ انشاء الله دماغت بترکه بهت بخندم!

دوباره خندیدن.

مبین: همچین بدم نشد؛ الان می‌خواستیم ناهار بخوریم دیگه.

پوف!

مبین ماشین رو نگه داشت. ساعت دو بعد از ظهر شده بود. همون بغل خیابون زیر کوه نشستیم و جوج رو بر بدن زدیم و بعد از غذا دوباره حرکت کردیم.

به ساعت نگاه کردم؛ پنج بود. تو این فاصله هم بابا زنگید؛ هم لاله‌های پر پر، من چه لقبی گذاشتم!

پس کی می‌رسیم؟ خشک شدم بابا.

مبین: یگانه؟

یگانه: جانم؟

-می‌گم این آبجیت چه قدر پر روئه‌ها. خوبه تا الان من پشت فرمون بودم. اون وقت این خشک شده!

من: یگانه؟

باخنده گفت:

-جانم؟

-این شوهرت چه قدر پر روئه. خوبه تا الان من نشسته بودم رو صندلی، اون وقت این خشک شده!

یکم سکوت شد؛ بعد سه تایی زدیم زیر خنده، مبین به سمت یه ویلای خوشگل و تقریباً بزرگ رفت. درش باز بود. مبین هم رفت توش و کلی بوق بوق کرد؛ ولی هیچ کی نیومد. از ماشین پیاده شدیم. مبین صندوق رو باز کرد که چمدونا رو پایین بیاریم. رفتم سمت صندوق. مبین داد زد:

-آی اهل خانه! مهمون نمی‌خواین؟

بازم هیچ خبری نشد. خندیدم و گفتم:

-مبین اشتباهی نیومدی؟

سرم تو صندوق بود. داشتم کشتی می‌گرفتم که چمدونم رو از زیر وسایل بکشم بیرون که صدای یه مرده رو شنیدم:

-به به! چه عجب!

-بابا کجا بودی؟ خواهر زنم می‌گه اشتباه اومدم؛ کم کم داشتم شک می‌کردم.

مرد خندید! صدایش خیلی آشنا بود. خواستم ببینم کیه، ولی این چمدون بی صاحب در نمیومد که، مرد با مبین و یگانه سلام کرد!

مبین: یاسمین تلف شدی؟

-بابا این بی صاحب در نمیداد که!

سرم رو که بلند کردم، چشمام تو چشماش قفل شد. نه، این که، این که سهرابی خودمونه!
هر دو تامون با تعجب همدیگه رو نگاه می‌کردیم. مبین و یگانه با یه بچه که نمی‌دونستم کیه حرف می‌زدن؛ ولی من و اون همچنان با تعجب به هم زل زده بودیم.

-سلام!

-س، سلام! خوبین؟ خوش اومدین!

-ممنون. فکر نمی‌کردم این جا ببینمتون.

-رفتم سمت بچه‌ای که بغل سهرابی بود؛ لپش رو کشیدم و گفتم:

-ای جون، این چه نازه! اسمت چیه کوچولو؟

-بچه با خجالت خودش رو چسبوند به سهرابی و گفت:

-مجین!

-خندیدم!

-خوبی مجین جان؟

-اونام خندیدن؛ متین سرش رو تکون داد!

-مبین: شما هم رو می‌شناسین؟

-سهرابی: بله، بله، ایشون فعال‌ترین دانشجوی منه.

-بلند خندیدم و اونم خندید.

-مثل این که بازم خواب مونده بودین که دیر بیرون اومدین!

-خندید و گفت:

-نه خیر، آقا متین کار داشت؛ واسه همین دیر کردم!

-به متین نگاه کردم؛ شباهت زیادی به سهرابی داشت.

-حالا کی هست؟ چه نازم هست!

-سهرابی: به باباش رفته خو!

-با تعجب گفتم:

-باباش؟!

-خندید و گفت:

-چیه؟ اینم مثل سنم بهم نمی‌خوره؟

-نه خدایی!

-رو به متین در حالی که از بغل سهرابی می‌کشیدمش بیرون، گفتم:

-بیا بغلم ببینم وروجک! من تو رو می‌برم تو خونه، باباتم چمدون من رو میاره. افتاد باباش؟!

-بفرما! می‌گم از اون دانشجو فعالای منه‌ها!

همگی خندیدیم. سهرابی و مبین چمدونا رو می‌بردن؛ مام پشت سرشون می‌رفتیم.

-خوبی خوشگلم؟

متین با خجالت لبخند زد و سرش رو تکون داد. خیلی خوشگل بود! یه لپایی هم داشت که نگو! رفتیم تو خونه، ویلای شیک و قشنگی داشت! چند تا پله چرخشی ما رو به طبقه‌ی دوم می‌برد و دکور زرشکی و سفید بود. روی مبل نشستیم.

سهرابی یا همون محمد گفت:

-خیلی خوش اومدین!

-آخ متین، اگه من تو رو یه جا تنها گیر بیارم.

محمد: اوی! با بچم چی کار دارین؟

-می‌خوام لپاشو بکنم!

محمد اومد سمت من، گفت:

-بی خود! بچه به این نازی دارم؛ بدم لپاش رو بکنی؟

زیر بغل متین رو گرفت. خواست بغلش کنه که متین دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و به محمد زبون درازی کرد. همگی خندیدیم.

-ایول متین، خوب روش کم شد.

-باشه متین خان، به من می‌گی رباتم شکست و اینا، یاسمین خانوم شمام آخر ترم از من نمره می‌خواید دیگه!

-اون که حله.

-حله؟

-آره دیگه، مبین بات کنار میاد.

هممون خندیدیم. محمد رفت و اسمون شربت آورد، خودشم پیش مبین نشست.

-متین چند سالته؟

-پن سال!

-اوه پنج سالشه؛ چه بزرگ!

متین خندید!

محمد: متین بابا، بشین رو مبل خاله رو ادیت نکن.

-نه ادیت نمی‌کنه؛ بشین متین جون!

مبین: تو کی رسیدی محمد؟

-من همون تو دانشگاه که خواهر خانومتون گفتن تعطیله، رفتم خونه وسایل رو جمع کردم و دیشب رسیدم.

یه خمیازه کشیدم.

-آی، خوابم میاد.

محمد: بیاین اتاقتون رو نشونتون بدم استراحت کنین.

متین بغلم بود. محمد چمدونم رو آورد. به طبقه‌ی بالا رفتیم؛ سه تا اتاق بالا بود؛ یکی هم پایین بود. محمد رفت سمت اتاق تکی که رو به روی دو تا اتاقا بود. درش رو باز کرد و کنار ایستاد تا من اول برم.

-بفرمایین.

-ممنون.

داخل شدم. اتاق بزرگی با ست کرم و قهوه ای بود. قشنگ بود!

-شما استراحت کنین؛ متین بابا بیا بریم خاله استراحت کنه. خسته عس!

خواست متین رو بغل کنه؛ ولی متین گفت:

-منم پیش آله باشم!

خندیدم.

-متین جون، آله نه و خاله. بعدم به من بگو یاسی یا یاسی جون و بعدش پیش من باش؛ منم از خجالت لپات در میام.

محمد و من هم زمان خندیدیم. متین خندید و گفت:

-آخ جون!

خوابوندمش رو تختم و رو به محمد گفتم:

-پیش من می مونه، نگران نباشید. یواش از خجالت لپاش در میام که درش نیاد.

محمد خندید و گفت:

-باشه، ولی بعید می‌دونم بذاره بخوابینا!

-اشکالی نداره!

پس من رفتم.

داشت می‌رفت که صداش زدم.

-استاد؟

محمد برگشت و با لبخند گفت:

-مگه تو دانشگاہیم؟ همون محمد صدام کن. حالا کارت رو بگو

پس خانومتون کوش؟

احساس کردم قیافش گرفته شد، برگشت همون طور که می‌رفت بیرون، گفت:

-رفته...

بعد هم در اتاق رو بست. رفته؟ کجا رفته؟ نکنه جدا شدن؟ به متین نگاه کردم؛ داشت به من نگاه می‌کرد خواستم ازش بپرسم که پشیمون شدم. گفتم شاید قهرن؛ متینم به مادرش وابستس و یه وقت گریه می‌کنه؛ بعداً ازش می‌پرسم. مانند و سالم رو درآوردم و بغل متین خوابیدم و تو بغلم گرفتمش. همون طور که لپاش رو اروم ناز می‌کردم گفتم:

-تو خیلی خوشگلی متین.

متین: تو هم خوشگلی یاسی جون!

خندیدم.

متین: میای بازی کنیم؟

من دیدم محمد گفت این نمی‌ذاره بخوابیما.

-چه بازی؟

-هرچی بگی.

-اوم. نون بیار کباب ببر خوبه؟

متین با خوش حالی گفت

-آره، من و بابام این قدر این بازی رو می‌کنیم.

روی تخت نشستیم و متین رو بلند کردم. دستام رو جلو بردم که متین با تردید دستش رو آورد و روی دستم گذاشت. دستم رو بالا بردم و خواستم الکی بزنم که متین دستش

رو بالا برد. کلی بازی کردیم و صدای خندمون مطمئناً تا پایین می‌رفت. ساعتو نگاه کردم؛ نزدیک هفت بود.

-پاشو بریم بچه، من گشتمه. تو چی؟

متین: آره منم شکمم درد گرفته.

-آخ من قریبون اون شیکمت بشم.

روی تخت خوابوندمش؛ پیرنش رو بالا دادم و شروع به قلقلک دادنش کردم. این قدر خندیدیم که اشک از چشمام میومد. متین رو که نگوا! بیچاره وسط خنده صداهش قطع می‌شد. تو این مدت چی از دست من بکشه! متین رو بغل کردم؛ شالم رو روی سرم انداختم و با هم به طبقه پایین رفتیم. متین با خنده گفت:

-بابایی، بابایی این قدر حال داد.

و بعد از این حرف غش غش خندید که هممون با دیدن خندش خندیدیم.

محمد: چی کار کردی بچم رو؟ خدا رو شکر که لپاش سر جاشه.

-هیچی، فقط علاوه براین که نخوابیدیم؛ کلی هم خندیدیم.

محمد: همون بی خود نیس بچه این جوری می‌خنده.

متین: بابایی من و یاسی جون شیکمون درد می‌کنه.

بلند خندیدم.

-وای خدا مُردم از خنده، عجب بچه‌ای هستیا

مبین: یاسی چی کار کردی بچه مردم رو که شیکمش درد گرفته؟

محمد خندید و گفت:

-این اصطلاح متینه، وقتی گشتمه می‌گه دلم درد گرفته.

بازم خندیدم.

محمد: الان می‌رم وسایل رو جمع می‌کنم که بریم بیرون جوجه من و پسرم رو بخورید.

به دنبال حرفش دست متین که کنارم ایستاده بود رو گرفت و به همراه مبین بیرون رفتند. من و یگانه هم رفتیم. جای خیلی قشنگی بود. کنار دریا، محمد و مبین بساط جوجه رو چیندن و بعد از چند دقیقه همگی شروع به خوردن کردیم. یه

چیزی یادم افتاد. گویشم رو روی دوربین جلو آوردم و فلشش رو زدم. یه عکس یهویی در حالی که هیچ کسی نفهمید گرفتم. وقتی صدای چیک دوربین گویشم اومد همگی سرشون رو بالا آوردن.

مبین: ای بابا، یاسی می‌گفتی بابا! یهویی می‌اندازی بد جور شدیم که.

-ایش، حالا هم‌چین می‌گه که انگار وقتی گفته بودم چه ژستی می‌گرفتا؛ والا حالا نگاه کنیدی یه عکس دیگه بگیرم.

همگی با لبخند زل زدیم به گوشی و عکس قشنگی شد.

-کاش بابام بودا، خیلی نگرانشم.

یگانه: نگران نباش؛ ماشاءالله بیست و چهار ساعته هم، همش داری باهاش حرف می‌زنی؛ یه کاری کردی بنده‌ی خدا دستشویی هم بره گوشی رو با خودش می‌بره.

خندم گرفت. خداییش راست می‌گه.

-دستتون درد نکنه؛ خیلی چسبید.

محمد: چیزی نخوردی که؟

-مگه چقدر جا دارم؟ ترکیدم.

مبین: از متین یاد بگیر. ببین از تو بیشتر می‌خوره.

-تو نمی‌خواد لقمه‌ی ما رو بشماری؛ عوضش به خانومت برس.

مبین: چشم، ما چاکر خانوم هم هستیم.

به دنبال حرفش یه سیخ دیگه برداشت و همه رو تو ظرف یگانه خالی کرد و یواش گفت:

-خودم می‌خورم؛ غمت نباشه.

هممون خندیدیم.

به دریا نگاه کردم؛ آخرین بار هجده ساله بودم که اومدم. دلم برای آب بازی لک زده. بلند شدم و در برابر سوال اونا که می‌گفتن کجا؟ سکوت کردم و فقط سمت دریا رفتم. رفتم و باز هم رفتم؛ به خودم اومدم دیدم تا زیر سینم زیر آیم. با صدای مبین برگشتم که داشت صدام می‌کرد:

مبین: چی کار می‌کنی یاسی؟ بیا بیرون! شبه، خطرناکه.

-الان میام.

یعنی برم؟ ولی دوس نداشتم برم! اصلاً دوس نداشتم. می‌خواستم بازم باشم، آب آروم می‌کنه؛ خیلی آروم، ناچاراً برگشتم.

متین: یاسی جون چلا رفتی تو آب؟

با لبخند گفتم:

-چون من عاشق دریا و آیم

متین: منم می‌بری؟

-آره که می‌برم؛ ولی الان نه، فردا صبح.

-چلا الان نلیم؟

-چون شبه و خطرناکه.

-یعنی می‌میلیم؟

خندیدم. بغلش کردم و گفتم:

-خدا نکنه عزیزم، نه، ولی خطرناکه دیگه.

متین دیگه چیزی نگفت. وسایل رو جمع کردم و تو خونه بردم. داشتم ظرفا رو می‌شستم که صدای در اومد. احتمالاً متینه، همون طورکه داشتم ظرفا رو می‌شستم احساس کردم یه چیزی از روی پام رد شد. سریع نگاه کردم و با دیدن سوسکی که از روی پام رد شد؛ جیغ کشیدم. خواستم بدوام برم عقب که پام گیر کرد به کابینت و افتادم زمین، صدای دویدن پای رو شنیدم، ولی، از درد به خودم می‌پیچیدم. آرنج کف زمین خورده بود. همون طورکه خوابیده بودم دستم رو تو خودم جمع کردم و ماساژش می‌دادم. محمد رو دیدم که با عجله اومد و کنارم نشست.

محمد: چی شد؟ خوبی یاسی؟

-آی، آی، دستم، آی.

محمد: ببینم چی شده؟

خواست دستم رو بگیره که دستم رو عقب بردم و گفتم:

-چیزی نیس؛ آرنج درد گرفت؛ آخ.

پاشدم و آروم نشستم. مُدام دستم رو ماساژ می‌دادم.

محمد: چی شد یهوویی خب؟

یهو یاد سوسکه افتادم.

-وای سوسک، وای خدا سوسک!

بلند شدم و روی یکی از صندلی‌های میز ناهار خوری وایسادم.

-سوسک بود؛ بگشش تو رو خدا.

محمد اولش با تعجب نگام کرد؛ بعد کم کم نیشش شل شد و اول یه لبخند و بعد هم قهقهه زد. همون طورکه می‌خندید گفت:

-از سوسک می‌ترسی؟

-نه خیر، نمی‌ترسم؛ ولی، بدم میاد! شمام به جا خندتون بهتره گیرش بیارین بکشینش؛ وگرنه من عمراً دیگه بیام ظرف بشورم.

محمد هم چنان می‌خندید و با خنده گفت:

-از سوسک می‌ترسه!

همون طورکه به من می‌خندید؛ مگس کش رو از بالای یخچال برداشت. دور و برش رو نگاه کرد و نزدیک یکی از کابینتا دیدش؛ همون جا کشتش و روی مگس کش انداختش و بعد هم تو سطل آشغال گذاشتش.

-انشاءالله پر پر بشین که بهتون بخندم؛ موجودات خاک بر سر بوزینه‌ی نفهم شارلاتان.

با قهقهه‌ی محمد برگشتم و نگاهش کردم. همون طورکه می‌خندید؛ گفت:

-همه رو به سوسکه بودی؟

-نه با شما... لا اله الا الله.

بعد از این که خندش تموم شد، بالاخره، اومد سمت من و گفت:

-دستت درد نمی‌کنه دیگه؟ خوبه؟

-ایش، اگه بذارین آره، شمام با این ویلاتون همش سوسکه توش.

بازم خندید. با عصبانیت نگاه کردم؛ خندش رو جمع کرد؛ ولی، بازم نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیر خنده، این بار دیگه قاطی کردم و به دنبالش دوییدم. از اونجایی که سریع تر از من می‌دویید سریع از خونه بیرون زد. منم دیگه بیرون نرفتم. آستینم رو بالا زدم. آرنجم قرمز بود؛ اگه فشارش می‌دادی می‌خواست بترکه؛ ولی، مگه من مرض دارم فشارش بدم که بترکه؟ یه کم که جملم رو هضم کردم و گفتم:

-اسکل بودی شنقلم شدی!

پوفی کشیدم و از خونه بیرون رفتم. چند ساعتی گفتیم و خوردیم و خندیدیم که مبین گفت:

-من گیج خوابم؛ رفتم بخوابم.

به دنبالش هممون تو خونه رفتیم. یگانه و مبین تو اتاق پایین خوابیدن. ما هم داشتیم به طبقه‌ی بالا می‌رفتیم. یه شب به خیرگفتم و خواستم برم تو اتاقم که متین گفت:

-یاسی جون؟

برگشتم.

-جونم؟

متین: می‌شه من پیش تو بخوابم؟

محمد: نه خیر، یاسی جون خستن. می‌خوان بخوابن.

-چرا نمی‌شه؟ بیا بغل یاسی جون.

متین خودش رو تو بغلم و پرت کرد.

محمد-بذارید بیاد تو اتاق خودم، نمی‌ذاره بخوابینا!

-اتفاقاً هم‌چین می‌خوابونمش که درحد بنز بخوابه.

محمد خندید و گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم.

از هم جدا شدیم و تو اتاق خودمون رفتیم.

-خوب و روجک، از کجا شروع کنیم؟

با خنده گفت:

-مگه می‌خوایم چی کار کنیم؟

-وایسا، بذار بگم؛ می‌تونم گازت بگیرم تو جیغ بزنی بهت بخندم یا این که قلقلکت بدم کدومش؟

متین یه جیغ خفیف کشید و زیر پتو رفت. از روی پتو کلی قلقلکش دادم. بعدم واسه‌ی این که تخت رو به گند نگشه ولش کردم. لباسام رو هنوز عوض نکرده بودم.

-متین؟

یواشکی سرش رو از لای پتو بیرون آورد و گفت:

-چیه؟

-می‌گم موافقی همه که خوابیدن بریم بیرون؟

سریع از زیر پتو بیرون اومد و گفت:

-بریم کجا؟

-بریم کنار دریا، ستاره‌ها رو ببینیم.

-بابام دعوات می‌کنه‌ها.

-بی خود کرده! کله اش رو می‌کنم.

متین خندید؛ منم خندیدم. به یه ربعی گذشت. دست متین رو گرفتم و آرام گفتم:

-متین صدات در نیادا! خب؟

متین: باشه.

آروم در رو باز کردم؛ برق اتاق محمد خاموش بود. فکر کنم خوابه؛ در رو آرام بستم و از پله‌ها پایین رفتم؛ کسی تو آشپزخونه نبود؛ صدایی هم از اتاق یگانه نمیومد. آرام رفتم در رو باز کردم و متین رو از تو بغلم زمین گذاشتم و سمت دریا دویدیم. نزدیک دریا که شدم متین رو باز بغلم کردم و تو هوا چرخوندمش؛ اونم بلند می‌خندید که خودمم همراهیش می‌کردم. متین رو روی زمین خوابونم و خودمم کنارش خوابیدم.

-متین؟

-پله؟

-می‌گم کدوم ستاره رو دوس داری؟

یکم به ستاره‌ها نگاه کرد و گفت:

-اوم، اون رو!

نگاه کردم؛ دو تا ستاره کنار هم که بزرگ بودن و می‌درخشیدن.

متین-یاسی جون، ستاره تو کدومه؟

به اون یکیش اشاره کردم و گفتم:

-اوناهاش همونی که بغل ستاره تو هست.

-خوب خوابیدینا! ماشالله!

تا خواستم نگاه کنم؛ دیدم محمد کنار متین خوابید.

-شما چرا بیدار شدین؟

محمد: والاصدای خنده‌ی شما دو تا تا ویلاهای اون طرفم رفت؛ بعدم همون اول متوجه شدم.

-وا، ما که یواشکی اومدیم.

محمد: دیگه، دیگه.

یه ایش گفتم و روم رو به سمت آسمون کردم.

متین: بابایی؟

محمد: جان بابایی؟

متین-اون ستاره‌ها مال من و یاسی جونہ؛ مال تو کدومہ؟

محمد: اوم، اوناہاش؛ اونم ستارہی منہ.

متین: اون کہ خیلی کوچولو ہس!

محمد خندید و گفت:

-وروجک خان، شما و یاسی جونت گندہا رو صاحب شدین دیگہ.

متین خندید؛ ولی من نہ اصلاً این جا نبودم. زل زدہ بودم بہ ستارہ، ستارہ ای کہ نشان‌گر مادرم بود؛ آروم بہ قطرہ اشک از کنار چشمم پایین اومد. با صدای متین بہ خودم اومدم:

متین: یاسی جون؟

برگشتم.

-جونم؟

متین: چرا جواب ندادی؟ چن بار صدات کردم!

-داشتم بامامانم حرف میزدم.

متین با تعجب گفت:

-مامانت؟ کوشش؟

بہ ستارہام اشارہ کردم.

-اوناہاش، اون مامان منہ!

متین: خوش بہ حالت.

-چرا؟

متین: خب تو با مامانت حرف می‌زنی؛ اونم صدات رو می‌شنوہ.

-خوب تو ہم با مامانت حرف بزنی. مگہ تو نمی‌زنی؟

-مامان من پیش خداس.

با تعجب بہ محمد زل زد. محمد دستاش رو گذاشت زیر سرش و همون طورکہ بہ آسمون نگاہ می‌کرد گفت:

-پنج سالہ پیش وقتی متین بدنیا اومد؛ اون رفت.

اصلاً باورم نمی‌شہ! یعنی واقعاً این ہمہ سال محمد متین رو بی مادر، بزرگ کردہ!

-م، متاسفم!

متین: یاسی جون؟

-جونم

-مامان تو چہ شکلی رفت پیش خدا؟

-اون تصادف کرد و رفت پیش خدا، متین بیا دو تایی با مامانمون حرف بزنی؛ من ہر شب قبل از خوابم باہاش حرف می‌زنم.

متین: یاسی جون؟

-جونم؟

-چرا خدا مامان ما رو برده پیش خودش؟

محمد رو به پهلو خوابید. دستش رو به صورت قائم روی گوشش گذاشت و سرش رو به دستش تکیه داد و من و متین رو نگاه می‌کرد.

-اوم، خب خدا آدمای خوب رو زود می‌بره پیش خودش.

متین: چرا؟

-خب، ببین مامانا همشون فرشته هستن؛ همشون خوب و مهربونن. خدا اونا رو می‌بره پیش خودش تا از آسمون ما رو نگاه کنن؛ مثل الان نگاه کن! دارن چشمک می‌زنن.

متین با ذوق گفت:

-یاسی جون تو هم مهربونی؛ خوبم هستی؛ عین فرشته‌ها، مامان من می‌شی؟

هان؟! اصلاً کپ کردم. نیم خیز شدم؛ به متین زل زدم. نگام خورد به محمد، همون طور که رو به پهلو بود سرش رو پایین انداخته بود. از لرزش شونه‌هاش فهمیدم داره می‌خنده.

متین: یاسی جون مامان من می‌شی؟

یهویی محمد بلند زد زیر خنده، نشست؛ دستاش رو جلوی صورتش گرفت و قهقهه می‌زد.

-متین عین بابات پر رویی؛ ایش!

این بار محمد همراه متین بهم می‌خندیدن.

متین: مامانم شو؛ مامانم شو!

محمد همون طور که می‌خندید؛ با دستش جلوی دهن متین رو گرفت و گفت:

-ای پدر سوخته، آبروی من رو بردی!

سرش رو بالا آورد. نگامون که افتاد به هم دوتایی زدیم زیر خنده، دوباره روی زمین خوابیدیم. من و متین صاف بودیم ولی محمد هم اکنون رو به پهلو بود. چند دقیقه گذشت که خیلی اتفاقی متوجه نگاه خیره محمد رو خودم شدم؛ یه جورى شدم؛ نمی‌دونم خجالت بود یا چیز دیگه؛ ولی اصلاً دوس نداشتم.

-زل نزن؛ خوشم نمیداد!

محمد: ببخشید، حواسم نبود اصلاً.

منم رو به پهلو مثل محمد خوابیدم. به متین نگاه کردم؛ خوابیده بود.

-چه شکلی پنج سال بی مادر بزرگش کردی؟

نگاش کردم؛ اونم نگام می‌کرد.

محمد: آسون نبود؛ اصلاً آسون نبود. مجبور شدم برایش پرستار بگیرم؛ همین الانم از صبح تا غروب که بخوام برگردم پرستار داره.

-منی که هیجده سالم بود مادرم رو از دست دادم برام سخت گذشت؛ پس این چی کشیده!

محمد چیزی نگفت؛ ولی از نگاه خیره‌مون اصلاً خوشم نیومد! سرم رو پایین انداختم.

محمد: چرا این قدر شخصیت پیچیده هست؟

نگاش کردم؛ یعنی پی به درونم برده؟!!

نه، این طور نیست.

-چرا هست؛ تو همش وانمود می‌کنی شیطون و شادی؛ ولی به وقتایی که اتفاقی نکات کردم تو فکر بودی.

-خوب طبیعیه؛ هر کسی می‌تونه این طوری باشه.

یه سوال بپرسم؟

می‌دونم چی می‌خواد بدونه.

-دوس پسر بود.

محمد با تعجب نگام کرد؛ فکر نمی‌کرد بفهم منظورش چیه؟!!

-هجده سالم بود که باهش آشنا شدم؛ رابطه‌ی خوبی با هم داشتیم؛ عاشقش نبودم ولی بهش عادت کرده بودم؛ احساس می‌کردم نبینمش یه چیزی کم دارم. زیاد با هم می‌رفتیم سر قرار، تا این که خیلی اتفاقی با یه دختر که می‌شه گفت تو بغلش بود نشسته بودن تو پارک، رو نمیکت و پارکی که ما همیشه بودیم. وقتی تو اون وضعیت دیدمش به خودم گفتم خدا رو شکر که اجازه نداده بودم حتی انگشتش بهم بخوره. از اون روز همه چیز رو تمومش کردم؛ تا این که تو کوه اتفاقی دیدمش؛ از م خواست برگردم؛ خواست باهش ازدواج کنم.

پوزخند زد.

-هه، می‌گفت قول میده خوشبختم کنه!

به محمد نگاه کردم؛ یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-تا حالا به هیچ کسی جز مامانم نگفته بودم. عادت داشتم همه چی رو بهش می‌گفتم. یادمه وقتی فهمید در برابر اشکای من، بغلم کرد و آروم موهام رو نوازش کرد؛ بهم گفت لیاقت تو بیش‌تر از ایناس.

یه قطره اشک از چشم پایین چکید.

-از همشون بدم میاد. از همه‌ی پسرای که این جورین! از همه‌ی مردایی که خیانت کارن! از همه کسانی که دروغ می‌گن! از همشون بدم میاد!

به محمد نگاه کردم و ادامه دادم:

-بیخشید سرت رو درد آوردم.

محمد: نه، نه، این طور نیست. خوب نیست آدم حرفاش تو دلش بمونه.

-نمی‌دونم چرا به تو گفتم؛ ولی، الان که گفتم احساس سبکی می‌کنم؛ تا حالا با هیچ کسی درد و دل نکرده بودم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-شما چی؟ خیلی دوسش داشتین؟ نه؟

محمد: من هیچ وقت عاشق نشدم.

با تعجب نگاش کردم.

محمد: من و مریم، مادر متین، دختر عمو، پسر عمو بودیم؛ به اصرار پدر بزرگم با هم ازدواج کردیم. مریم عاشقانه دوستم داشت؛ ولی، من هیچ وقت عاشقش نبودم؛ نه این که بگم دوسش نداشتم؛ ولی، با این که ازدواج کرده بودیم؛ مثل زن و شوهرای دیگه دوسش نداشتم؛ متین هم خیلی یهویی به دنیا اومد.

پس چرا دیگه ازدواج نکردید؟

-چون عاشق نشدم که ازدواج کنم. می‌خوام ازدواج دوم از روی عشق باشه؛ می‌خوام یه بار عاشق بشم و عاشقانه عشق زندگیم رو دوست داشته باشم.

لیخند زد و گفتم:

-خوش به حال همسر آیندتون، معلومه خیلی خوش بخته.

چیزی نگفت و فقط نگاه کرد.

-می‌شه این قدر بهم زل نزنید؟ اصلاً راحت نیستم؛ دوس ندارم هیچ مردی بهم زل بزنه؛ اونم نامحرمش!

فقط گفت ببخشید. یه کم گذشت که گفت:

-اگه حرفاتون با مادرتون تموم شده؛ بریم بخوابیم.

-او هوم، بریم.

بلند شدیم؛ خواستم متین رو بغل کنم که گفت:

-من میارمش؛ سنگینه اذیت می‌شین.

چیزی نگفتم. محمد، متین رو بغل کرد و با هم سمت ویلا رفتیم.

در رو خودش باز کرد. عقب رفت که من برم رفتم تو، وقتی اومد تو در رو بستم و با هم به طبقه‌ی بالا رفتیم. جلوی در اتاقمون وایسادیم و به هم نگاه کردیم.

-شبنتون به خیر.

لیخندی زد و گفت:

-شب شما هم به خیر.

تو اتاقم رفتم. چند لحظه بعد، صدای بسته شدن در اتاقش رو شنیدم. روی تخت افتادم؛ هنوزم نفهمیدم چرا منی که تا الان با هیچ کسی درد و دل نکردم پس چرا به محمد گفتم؟!

با احساس این که یکی پرید روم سیخ سر جام نشستیم. دیدم متین نشسته رو شکم و داره بهم می‌خنده.

-من رو می‌ترسونی؟ آره؟

متین: آره.

-باشه!

متین رو، روی تخت خوابوندم. با دندونم به گاز و قفلک دادنش پرداختم. کلی خندیدیم؛ بعدم ولش کردم.

متین: یاسی جون شیکمت درد نگرفته؟

خندیدم و گفتم:

-مگه صیونه نخوردی پسر؟

-نه هیچ کی نخورده!

-چرا؟

-تا تو بیدار شی.

-باشه، تو برو بگو میز رو بچینن. منم الان آماده می‌شم میام.

متین با خنده سرش رو کج تکون داد و دوید و رفت. منم آماده شدم و پایین رفتم.

-سلام بر اهل خانه!

همه جواب دادن.

پیش متین نشستیم. یگانه واسم چایی ریخت و جلوم گذاشت. ازش تشکر کردم و شیرینش کردم. یه لقمه خامه عسل گرفتم؛ پیچیدمش و به متین دادم.

-بیا متین جون!

متین: ممنون.

-نوش جان.

بعد از این که صبحونه رو خوردیم همه به پذیرایی رفتیم و نشستیم.

-می‌گم بچه‌ها کی بریم؟

مبین: کجا؟

-ته جنگل، خونه‌ی پسر شجاع، بریم بیرون دیگه! جنگلی آبشاری جایی...

محمد: پیشنهاد می‌دم بریم آبشار، این نزدیکی‌ها یه آبشار خیلی قشنگی هست.

متین با ذوق گفت:

-همونی که پریدی توش؟

محمد: بعله همونی که پریدم توش.

-ایول، من رفتم آماده شم.

متین: منم میام یاسی جون.

رو به محمد گفتیم:

-لباساش کجان؟

محمد: خودم الان آمادش می‌کنم.

-نه، لباساش رو بدین خودم ترتیبش رو می‌دم.

-باشه.

با هم بالا رفتیم. مبین و یگانه هم رفتن که آماده شن. محمد لباس متین رو بهم داد. من و متین با هم به اتاق رفتیم؛ اول اون رو آماده کردم بعدم خودم آماده شدم. یکم رژ به خودم زدم.

متین: یاسی جون!

-جونم؟

-مال منم می‌زنی؟

برگشتم و نگاهش کردم. بهش خندیدم.

-تو پسری، دختر نیستی که! زشته!

-یه کوچولو!

رفتم جلو و گفتم:

-بگو آ

دهنش رو باز کرد؛ یکم برآش زدم؛ اون قد خوشگل شده بود که نگو.

-متین آگه دختر بودی رو هوا میزدنت؛ البته الانم میزدنت.

متین خندید.

متین: می‌خوام خودم رو ببینم.

بغلش کردم و به سمت آینه بردمش. خودش رو دید؛ خندید و گفت:

-چه خوشگل شدم!

خندیدم. ب*و**سش کردم و روی زمین گذاشتمش.

-بله، بریم؟

-بریم!

هم زمان با باز شدن در اتاق ما، در اتاق محمد هم باز شد و بیرون اومد. داشتیم هم رو نظاره می‌کردیم. یه تی شرت جذب سفید با شلوار لی آبی تنش بود. بهش میومد. وا، من چه هیز شدم!

متین: بابا خوشگل شدم؟

محمد: تو خوشگل بودی پسر بابا.

متین: از اینا زدم؛ نیگا.

لباش رو غنچه کرد. من و محمد همزمان خندیدیم.

محمد: این چیه بچه؟ زشته! مگه دختری؟ بدو پاکش کن.

متین: نه خیر، آگه پاکش کنی؛ دوباره به یاسی جون می‌گم برام بزنه.

بعد رو به من گفت:

-مگه نه یاسی جون؟

خندیدم و گفتم:

-بله، اصلاً یعنی چی؟ خودم یه بیست و چهار ساعته می‌زنم واست که حالا حالاها پاک نشه.

من و محمد خندیدیم. متین چیزی نگفت. با هم پایین رفتیم. هنوز مبین اینا بیرون نیومده بودن.

-اوی کجایی؟ بدوبین دیگه!

در اتاقشون باز شد و مبین بیرون اومد.

مبین: اومدیم بابا.

یگانه هم بیرون اومد. تلفنم زنگ خورد؛ با دیدن اسمش لبخند زدم و جواب دادم:

-سلام بر بابای گلم، خوبی؟

بابا: سلام یاسمین بانو، خوبم؛ تو خوبی؟ بقیه خوبین؟

-قربونت، همه خوبیم.

-خوش می‌گذره؟

-می‌گذره ولی، آگه شمام بودین صفاش یه چیزه دیگه بود.

از ماشین پیاده شدیم. هممون با ماشین مبین اومده بودیم. واقعاً هم جای خوشگلی بود. یه آبشار بلند که از روی کوه پایین میومد. محشر بود.

-خیلی جای خوشگلیه

متین: یاسی جون

-جونم؟

-اون بالا هست.

نگاه کردم. بالاترین نقطه‌ی کوه رو می‌گفت.

-خب؟

-بابای من از اون جا می‌پره پایین!

به محمد نگاه کردم.

محمد: من میرم لباسم رو عوض کنم؛ برمی‌گردم.

واسه چی لباس عوض کنه؟ هممون نشستیم؛ یه نقطه از جنگل، واقعاً حرفی نداشتیم که بزنیم. زیباییش چشم‌گیر بود. چند لحظه بعد، متین عین برق بلند شد؛ بالا پرید و گفت:

-عه بابام، بابام! اوناهاش الان می‌پره.

نگاه کردم درست روی لبه کوه و بالای آبشار بود. جدی می‌خواد بپره! تا خواستم حرف بزنم محمد یه جیغ بلند کشید و خودش رو پایین انداخت. هر کی اون جا بود و اشش دست زد.

-خاک بر سرمون، مُرد.

به سمت آبشار دویدم.

-مبین بیا برو تو، به خدا مردِ غرق شد. تو رو خدا بیا برو.

صداش رو از پشتم شنیدم:

-نترس زندهم.

دو متر پریدم.

-هین! خوبین؟ غرق نشدین؟

محمد خندید و گفت:

-من همیشه از این جا می‌پریم.

لباساش رو با یه تی شرت مشکی و شلوارک عوض کرده بود که به تنش چسبیده بودن. موهاش تو پیشونیش ریخته بود و شبیه متین شده بود.

متین: بابا یه بار دیگه، یه بار دیگه!

محمد خندید و گفت:

-الان میرم به عشق تو یه بار دیگه هم می‌پریم.

متین: آخ جون!

داشت می‌رفت که جلوم و ایساد و بهم نگاه کرد. یه جوری نگاه می‌کرد که احساس کردم می‌خواد چیزی بگه. انگار با چشمش می‌خواست با من حرف بزنه؛ ولی، چیزی نگفت و سمت کوه دوید؛ ازش بالا رفت. دو دقیقه نشد که سر جای قبلیش و ایساد. همه با دوربین ازش فیلم می‌گرفتن. با هیجان و لبخند بهش نگاه کردم. به من زل زده بود؛ حتی چند نفر برگشتن و نگاه کردن که خجالت زده سرم رو پایین انداختم. با صدای جیغش دوباره سرم رو بالا بردم. یه پرش بلند زد و دستاش رو صاف به سمت آب باز کرد و بعدم پرت شد. بازم براش دست زدن. چند لحظه بعد از زیر آب بالا اومد و پیش ما اومد.

محمد: خوب بود متین خان؟

متین: آره بابا عالی بود.

محمد خندید و دستش رو تو موهای متین کرد و بهمشون ریخت.

مبین: استاد جون، آگه کنسرت تموم شده بریم بشینیم.

محمد: خواهش می‌کنم؛ بفرمایید.

متین با دو خودش رو همون جایی که نشسته بودیم رسوند. مبین و یگانه هم جلوتر از ما می‌رفتن؛ من و محمدم کنار هم دیگه راه می‌رفتیم. نمی‌دونم چرا از وقتی این جام هر وقت کنارمه استرس می‌گیرم.

محمد: چرا ساکتی؟

-چی بگم؟ هنوز تو هیروتم.

محمد خندید. منم لبخند زدم.

محمد: خیلی شبیه منه نه؟

-هان؟

-متین رو می‌گم.

لبخند زدم و گفتم:

-آره، مخصوصاً الان که موهاتون ریخته رو پیشونیتون. قشنگ انگار متین اینجاس؛ منتها تو سائز بزرگش.

خندید و منم خندیدم. همگی روی علفای نمناک جنگل نشستیم.

-شما همیشه میان این جا؟

محمد: اهوم، هر وقت تعطیل بشه میام شمال، همش هم تو این آبشار پلاسیم.

متین: تازه من و بابام وقتی میایم این جا و هیچ کس نیست لخت می‌شیم؛ می‌ریم تو آب، آب بازی می‌کنیم.

هممون خندیدیم.

باز گوشیم زنگ زد؛ ولی، این بار لاله بود.

-سلوم لاله‌ی پر پر.

لاله: سلام خوبی؟

-قربونت خوبم؛ تو خوبی؟

-آره، منم خوبم؛ خوش می‌گذره؟

-جات خالی اومدیم آبشار، تازه...

-چی شده؟

-بگو کی رو دیدم؟

-کی رو دیدی؟

-همون استاد خیلی که همش خواب می‌مونه

-چی؟

-خندیدم و گفتم:

-به جون تو!

-چه جوری؟

محمد همراه بچه‌ها می‌خندیدن.

-هیچی دیگه، استاد گرامی دوست مبین در اومد؛ اومدیم ویلاشون.

-شوخی می‌کنی؟

-به جون تو!

گوشی رو قطع کردم؛ هممون وا رفته به خونه برگشتیم. از بس بدو بدو کرده بودیم؛ برامون نابی نمونه بود. هر کدوممون روی مبله ولو شدیم.

مبین خمیازه‌ای کشید و گفت:

-من رفتم بخوابم، شامم صدام نکنید؛ خودم بیدار شم بهتره؛ خستم!

یگانه: منم میام؛ می‌خوام بخوابم.

یواش گفتم:

-آره جون عمتون، چه قدرم که شما می‌خوابین!

یگانه: چیزی گفتی؟

-نه گلم، گفتم خوش بگذره!

خاک بر سرم چه حرفی زدم.

یگانه: هان؟

-هیچی.

محمد بلند خندید. وای آبروم رفت؛ حتما فهمیده چی گفتم. یگانه و مبین به اتاق رفتن.

متین: بابایی؟

محمد: جان بابایی؟

متین: بریم یه جایی؟

محمد: وای خدا به خیر کنه؛ ما که الان اومدیم.

متین: بریم دیگه.

محمد: کجا؟

متین: شهر بازی

محمد: بچه من خستم نا ندارم، تو می‌گی بریم شهر بازی؟

-آخ جون منم میام!

متین با خوشحالی خندید و گفت:

-آخ جون!

محمد: هیچی دیگه بیا و درستش کن؛ شدن دو تا!

من و متین خندیدیم.

محمد: پاشین، پاشین که تا من نبرمتون دست از سرم بر نمی‌دارین.

به دنبال حرفش بلند شد؛ من متین رو بغل کردم و همه با هم بیرون رفتیم. محمد جلوتر از ما رفت؛ به ماشین که رسید در ماشین جلو رو برام باز کرد؛ نشستم؛ در رو هم برام بست؛ خودشم سوار شد.

محمد: متین بابا می‌خوای عقب بشینی یاسی جون رو اذیت نکنی؟

وقتی این جواری اسمم رو می‌گه از خجالت می‌خوام آب شم.

-نه اشکالی نداره؛ من راحتم.

یه نیم‌نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت؛ در ویلام که مثل همیشه باز بود. حرکت کردیم.

متین: بابایی می‌شه آهنگم بذاری؟

محمد: چشم، امری باشه؟

ضبط رو روشنش کرد. متین تا صدای آهنگ دراومد شروع کرد رقصیدن، من و محمد می‌خندیدیم.

-متین چه ناز می‌رقصی؛ یادم باشه یه کلاس پیشت بیام.

متین: تازه یاسی جون بابام قشنگ‌تر از منم می‌رقصه.

با حرفش قهقهه زد.

-وای دیگه چی؟ متین جون بگو بهش نیازمند می‌شم!

محمد: اوی زیر زیون پسرم رو نکش؛ دو روز دیگه آبروم تو دانشگاه می‌ره.

خندیدیم و گفتیم:

-اتفاقاً منم واسه‌ی همین می‌خوام.

برگشت نگام کرد که بلند خندیدیم؛ خودشم خندید.

عجب جایی بودا! از چه کوه‌ها و دره‌ها که نگذشتیم. اون قد بلند بودن که آدم وحشت می‌کرد. بالاخره به شهر رسیدیم. محمد جلوی شهر بازی نگه داشت؛ کم کم داشت شب می‌شد.

محمد: بفرمایید؛ اینم شهر بازی.

متین: آخ جون، رسیدیم.

-جون، خیلی وقت بود که به شهر بازی نرفته بودم.

پیاده شدیم؛ دست متین رو گرفتم و با دو به سمت وسایل بازی رفتیم. متین بلند می‌خندید؛ جلوی سورتمه و ایسادم. صدای محمد رو از پشتم شنیدم:

-نگو که می‌خوای سوار این شی.

خندیدم. برگشتم و نگاهش کردم. پشت سرم بود.

-دقیقاً می‌خوام سوارش شم؛ نگید که می‌ترسید.

محمد: من؟ نه اصلاً، اتفاقاً عاشق اینام؛ فقط...

فقط؟

-فقط متین چی؟

-آهان، می‌پریش تو اون توپا.

محمد نگاهم کرد و گفت:

-بیا بریم.

واسه متین بلیطش رو گرفتیم و داخل فرستادیمش. وسط یه عالمه توپ مسخره بازی می‌کرد.

محمد: بیا بریم.

با هم سمت سورتمه رفتیم. بلیطش رو گرفت؛ وقتی نوبتمون شد رفتیم؛ کنار هم نشستیم که گفت:

-مطمئنی نمی‌ترسی؟

-هه! من بترسم؟ عمراً!

راه افتاد در طی حرکت تند و تکه‌های سورتمه، بلند جیغ می‌زد؛ محمدم واسه افزایش هیجان الکی داد می‌زد.

جیغ

محمد: یوهو

اصلاً یه دیوونه بازی کردیم که همه بعد از این که پیاده شدیم نگامون می‌کردن.

-ببین دیوونه بازی در آوردی؛ مردم چه شکلی دارن نگات می‌کنن!

برگشت با تعجب نگام کرد و گفت:

-من؟! من دیوونه بازی در آوردم یا تو که هی جیغ جیغ کردی؟!

-خوب معلومه تو!

چشماش گرد شد. بلند خندیدم؛ خودشم خندید.

محمد: ماشاء الله رو که نیست!

نوچ به سنگ پا قزوین گفته برو من جات نگهبانی وامی ستم.

با خنده گفت:

-خوبه خودت می دونی.

به دنبال متین رفتیم؛ وقتی او مد بیرون همش می خندید؛ با هم رفتیم و سوار قایق شدیم. بعدم رفتیم ترن، بعدش چرخ و فلک که البته متین رو پی نخود سیاه می فرستادیم.

-بریم تونل وحشت.

محمد: نوچ.

-ا، متین که نیست بریم دیگه.

محمد: همیشه

لجم گرفت.

-نیا؛ اصلاً خودم می رم.

داشتم می رفتم که با دو ستم او مد و گفت:

-باشه بابا، چرا قهر می کنی؟ می برمت.

لبخندی زد:

-می دونستم

محمد: چی؟ می دونستی؟ اصلاً من نمی برمت.

-هه، مگه می تونی؟

-بله که می تونم!

-باشه پس خودم برم دیگه؟

برو.

به اطراف نگاه کردم؛ نزدیکای تونل وحشت دو تا پسر خوشتیپ نسناس و ایساده بودن؛ یه نقشه به سرم زد. رو به محمد گفتم:

-نمی بری دیگه؟

محمد: نوچ.

باشه.

سمت پسر رفتیم؛ جلو که و ایسادم برگشت نگام کرد. داشت با چشای هیزش قورتم می داد. محمد نزدیکم او مد؛ جوری که صدامون رو می شنید.

پسره: جونم؟ کاری داری خوشگله؟

کثافت!

-می شه من رو ببری تونل وحشت؟

پسره: چرا نشه گلم، دوس داری می برمت؛ بیا بریم.

محمد: لازم نکرده؛ مرتیکه‌ی هیز!

اوه، اوه، اخماش رو.

پسره: به تو چه؟ فضولی مگه؟

محمد: نه خیر، مفتشم.

رفت یقه پسر رو گرفت. با سر تو صورت پسر کوبید. پسره هم با مشت تو دماغش زد. روی هم افتاده بودن.

-یا خدا، ولش کن؛ ولش کن!

رفتم جلو و مجبوری یقه‌ی محمد رو از پشت گرفتم.

-محمد آقا، ول کن تو رو خدا! محمد آقا!

دعوا داشت بالا می‌گرفت

-محمد تو رو خدا!

چه غلطی کنم. این یارو، دوست پسر هم روی محمد افتاده بود.

-ولش کن عوضی.

مجبوری رفتم بازوی محمد رو گرفتم و کشیدمش. کم کم با کمک چند نفر جداشون کردیم. محمد رو روی سکو نشوندن. پسر رو هم دورش کردن. چه غلطی کردما؛ از دماغ و دهنش خون میومد؛ رفتم جلو یه دستمال از کیفم درآوردم؛ دستم رو جلو بردم؛ خواستم خون کنار لبش رو پاک کنم که با همون اخم غلیظش روش رو برگردوند. بلند شد و سمت دستشویی رفت. بعد از این که اومد صورتش دیگه خونی نبود؛ ولی، گوشه‌ی لبش زخم بود. جلو رفتم.

محمد: بریم متین منتظره.

هنوز اخم داشت. آخه این چه کاری بود که من کردم؟ متین رو بردیمش. داشتیم سمت ماشین می‌رفتیم؛ هوا تاریک تاریک بود؛ در برابر اصرارهای متین که می‌گفت نریم؛ فقط سکوت کرده بودیم. تو ماشین نشستیم ک متینم با حالت قهر به صندلی عقب رفت و روی شکم خوابید. زیر چشمی نگاش کردم؛ هنوز هم اخم کرده بود.

هر چه قدر که می‌رفتیم؛ جاده مه آلودتر می‌شد و نمی‌شد رانندگی کرد؛ چون خطرناک بود. متین خوابش برده بود.

محمد: لعنتی، چه وقت مه بود آخه؟

چیزی نگفتم هنوز هم عصبی بود. نباید باشه؟ خاک بر سرت پسر مردم به خاطر تو دعوا کرد؛ اون وقت تو...

محمد با گوشیش یه شماره گرفت.

محمد: سلام سرلک جان؛ آقا اتاق داری امشب؟ سه نفریم.

...

-شناسنامه نیاوردیما.

...

-حله پس؟

...

-آمادش کن؛ ما نزدیکیم.

قطع کرد.

محمد: خطرناکه، نمی‌شه رانندگی کرد؛ باید بریم هتل!

اون قدر با تحکم حرف زد که نتونستم چیزی بگم. چند لحظه بعد، جلوی یه هتل که از توماشین قیافش به خاطر، مه، خیلی مشخص نبود ایستاد. پیاده شدیم. متین رو بغل کرد؛ تند تند از جلو می‌رفت؛ منم پشتش می‌رفتم. ازش خجالت می‌کشیدم. رفتیم تو، عقب و ایسادم؛ رفت قسمت پذیرش یه کارت بهش دادن. به من با همون اخماش یه نگاه کرد؛ که یعنی دنبالم بیا. تو آسانسور رفت؛ منم دنبالش رفتم؛ هیچ

کدومون حرفی نمی‌زدیم. آسانسور درش باز شد؛ بیرون رفتیم. کارت رو جلوی دستگیره در گرفت؛ در باز شد. کارت رو پشت پریز گذاشت که همه‌ی برق روشن شدن. اتاق خوبی بود؛ جمع و جور بود و یه اتاق بیشتر نداشت؛ رفتیم توش که کپ کردم. خیلی ریلکس متین رو، روی تخت بچگونه کنار اتاق خوابوند. خودشم روی تخت افتاد. یعنی از تعجب چشمم گرد شده بود؛ من قاقم دیگه. همون طور که دراز کشیده بود؛ سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد؛ روش رو برگردوند. خودش رو ته تخت کشید و گفت:

-نگاه نکن؛ بگیر بخواب. هه، نترس! کاری باهات ندارم.

ای خاک تو سر من، حالا در مورد چی فکر می‌کنه؟ رفتم جلو، زیر مانتوم یه تونیک تنم بود. مانتوم رو درآوردم ولی سالم رو نه! روی تخت خوابیدم. پشتم رو بهش کردم. ده دقیقه ای گذشت ولی هیچ کدومون حرفی نزده بودیم؛ نمی‌خواستم از دستم ناراحت باشه؛ نمی‌خواستم فکر کنه که من از اون دخترام. بلند شدم و روی تخت نشستم؛ پشتش بهم بود.

-معذرت می‌خوام.

چیزی نگفت.

-می‌دونم بیداری.

بازم چیزی نگفت.

-محمد آقا!

-محمد آقا!

-محمد!

پرو برگشت و نگام کرد.

-ببخشید.

محمد: نوچ

هه، بازم سرکاریه! دیگه برگشتم و پشتم رو بهش کردم؛ آروم خندیدم و گفتم:

-به طبقه‌ی هفتم جهنم.

همون لحظه بر خورد یه چیز نسبتاً بزرگ و نرم که احتمال می‌دادم بالشت باشه رو، روی سرم احساس کردم؛ بلند شدم نشستم. بهم نگاه کرد و منم نگاش کردم. چند لحظه همون طوری گذشت که یهو با هم زدیم زیر خنده.

-دیوونه!

یکم که خندیدیم گفتم:

-می‌شه ببخشیم؟

محمد: چرا اون کار رو کردی؟

فکر نمی‌کردم این طوری شه؛ گفتم فوقش خودت میای می‌گی بیا بریم خودم می‌برمت؛ ولی، دیدم نشد.

محمد: اصلاً ازت توقع نداشتم؛ اصلاً.

-به خدا من این طوری نیستم؛ من فقط...

-نمی‌خواد چیزی بگی؛ باشه بخشیدم. بگیر بخواب.

لبخند زد و خوابیدم. پتو رو هم روم کشیدم.

محمد: اوی کمت نباشه یه وقت؟ بده ببینم اون پتو رو.

پتو رو بیش‌تر به خودم چسبوندم.

-نوچ، نمی‌شه!

یه طرف پتو رو کشید که کلاً پتو از روم برداشته شد. خندید.

محمد: تو که زورت نمی‌رسه چرا اصرار الکی می‌کنی آخه؟

پتو رو روی تخت باز کرد. یه قسمتش روی من و یه قسمتش هم روی اون بود. دوتایی پشتمون روبه هم کردیم.

-ببینم بد خواب که نیستی؟

محمد: هه! من؟ تو نباش، من نیستم.

-امیدوارم همین جوری باشه. شب به خیر.

-شب به خیر.

چشمام رو بستم؛ ولی، خوابم نمی‌برد. اصلاً انگار خسته نبودم که بخوام بخوابم. بازم چشمام رو به هم فشردم؛ ولی انگار نه انگار، بی خیالش شدم؛ یا می‌خوابم یا نمی‌خوابم دیگه! یهو یاد یگانه اینا افتادم. یه هین بلند کشیدم و نشستم. محمد بی چاره با ترس بلد شد. نگام بهش بود؛ یکم نگام کرد. بعد اومد جلوتر و با نگرانی گفت:

-چی شده؟ یاسمین؟ یاسمین خوبی؟ خواب بد دیدی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

یگانه اینا

یگانه اینا چی؟

-بهشون نگفتیم؛ یه وقت نگران نشن.

یه پوف کشید و گفت

-هم‌چین گفتم هین، گفتم چی شده! به مبین گفتم.

-کی؟

-وقت گل نی؛ پیام دادم؛ جواب نداده حتماً خوابه. بگیر بخواب بابا، بد خوابمون کردی.

دراز کشید. من همین طور دراز کشیدم. پنج دقیقه‌ای گذشت ولی بازم خواب به چشام نیومد. چرخیدم؛ ولی همین که چرخیدم چشمم بهش افتاد و نگاه مثل همیشه خیرش روی من بود.

-وا، چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

محمد: دوس دارم.

-بی خود، من دوس ندارم.

چیزی نگفت؛ فقط لبخند زد. وا، چشه؟ دیوونه نشه یه وقت. نگام به زخم کنار لبش افتاد.

-درد می‌کنه؟

-هوم؟

-آبت زخمه...

-آه، نه بابا، مهم نی.

-لبخند زدم.

-محمد: چرا می‌خندی؟

-نخندیدم.

-چرا لبخند زدی؟

-خب لبخند زدم؛ نخندیدم که.

-خوب چرا لبخند زدی؟

-رگ غیرت.

-با تعجب نگام کرد.

-امروز دیدم وقتی داشتی مرد رو می‌زدی

-محمد: منم دیدم

-چی رو؟

-اون روی نگران و ترسیدت رو.

-نه من نترسیدم.

-لبخند مرموزی زد و گفت:

-چرا! وقتی بازوم رو گرفته بودی و می‌کشیدی؛ وقتی اسلم رو صدا کردی؛ ترسیده بودی.

-خجالت کشیدم؛ چشمام رو به ملافه تخت دوختم.

-محمد: نگفتم خجالت بکشی.

-بازم نگاش نکردم و چیزی نگفتم.

-محمد: یاسمین؟

-نگاش کردم.

-محمد لبخندی زد و گفت:

-چرا نمی‌خوابی؟

-خوابم نمی‌آد. خودت چرا نمی‌خوابی؟

-نمی‌دونم؛ ولی خستم؛ زود خوابم می‌بره.

-اهوم، شب به خیر.

سرم رو زیر پتو بردم. چند لحظه بعد اونم سرش رو زیر پتو آورد. بازم نگاهمون به هم افتاد. سرم رو بیرون بردم؛ اونم بیرون آورد.

پوف می‌شه بذاری بخوابم؟

محمد: خب بخواب.

-ولی نمیذاری.

محمد: من به تو چی کار دارم آخه؟

پوف.

پشتم رو بهش کردم. صدایی ازش نیومد؛ فک کنم داره خوابش می‌بره.

یه یک ربعی گذشت؛ هیچ صدایی نیومد؛ معلومه خوابش برده.

احساس خفگی می‌کردم؛ بدنم سنگین شده بود. آروم چشمام رو باز کردم. اولش اصلاً یادم نیومد کجام که یه دفعه متوجه شدم تو هتل، هوا هنوز تاریک بود. خواستم بلند شم که نتونستم؛ انگار یکی من رو چسبیده بود. با بدبختی برگشتم ولی، ولی ای کاش بر نمی‌گشتم؛ این مثلاً می‌گفت من بد خواب نیستم! هم‌چنین دستاش رو دورم حلقه کرده بود که داشتم خفه می‌شدم. چرا این قد سفت من رو چسبیده؟ اصلاً چرا باید من رو بچسبه؟ یعنی تو خواب بوده و متوجه نشده؟! هرکاری کردم نتونستم دستاش رو بازکنم. مجبوری همون جوری خوابیدم.

صبح با صدای تالاب تولوپ یه چیزی چشمام رو باز کردم. یاد دیشب افتادم؛ بدون این که تکون بخورم متوجه شدم هنوزم دستاش دور منه؛ با این تفاوت که الان سر من روی سینه‌ی محمد بود. وای حالا چه جوری بلند شم؟ آگه بیدار شه من رو این جوری ببینه چی؟ آروم سرم رو بالا بردم؛ یهو با صداش سیخ همون طوری بی حرکت موندم.

محمد: ماشاء الله، اصلاً بد خواب نیستینا

-عجب رویی دارین؛ خودتون چی؟ ولم کنین بابا، خفه شدم.

انگار تازه متوجه وضعیت خودش شده بود؛ خیلی خنده دار بود. خیلی سریع دستاش رو باز کرد. من روی تخت نشستم که اونم بلند شد و نشست. یه خمیازه کشیدم.

-آیی، گشمنه.

محمد: آره منم، دیشب شام نخوردیم؛ من موندم این متین چرا بلند نشد بگه بابایی شکمم درد گرفته.

با هم خندیدیم. بلند شدم و به دستشویی رفتم. بعد از منم اون رفت. روی تخت نشستیم. وقتی برگشت گفت:

-بیدارش نکردی؟!

چیزی نگفتم؛ منتظر جواب منم نموند؛ سمت متین رفت.

محمد: پاشو مرد گنده.

دستای متین رو باز کرد؛ سرش رو نزدیک سینه‌ی متین برد. با دندوناش گازش می‌گرفت که باعث قلقلک متین شد. متین با خنده چشماش رو باز کرد.

محمد: الان می‌خورمت.

متین جیغ کشید و زیر پتو رفت. محمد با یه حرکت پتو رو کاملاً از روش برداشت؛ متین جیغ زد. محمد بلند شد. متین رو بلند کرد و تو هوا نگاهش داشت.

متین: آیی بابایی میوقتم.

جیغ زد:

-بابا!

من و محمد خندیدیم. محمد پایین آوردش و بعدم بردش دستشویی، چه خوشن. یه لحظه به متین حسودیم شد. حسودی؟ به چیه متین حسودیم شد؟ من که خودم یه بابای خوب دارم پس دلش چیه؟ چرا یه همچین احساسی کردم؟ از دستشویی بیرون اومدن.

متین: بابا شکم درد می‌کنه.

محمد یه نگاه به من کرد که با هم زدیم زیر خنده.

محمد: الان می‌ریم صبحونه می‌خوریم بابا.

روتختی‌ها رو جمع و جور کردم و با هم پایین رفتیم و به قسمت غذاخوری رفتیم. یک دل سیر صبحونه خوردیم. پیامی به گوشی محمد اومد. خوندش و چیزی نگفت. چند لحظه بعد گوشیش زنگ خورد.

محمد: سلام احمد آقا خوبی؟

بلند شد از هتل بیرون رفت. منم به متین صبحونه دادم؛ چند دقیقه بعدش اومد؛ ولی، چهرش یکم گرفته بود.

محمد: بریم؟

-بریم.

بلند شدیم؛ دست متین رو گرفتم و با هم بیرون رفتیم. دیشب که اومدیم چیز زیادی مشخص نبود؛ ولی الان مه تموم شده بود. جای قشنگیه. محمد بعد از این که هزینه‌ی هتل رو حساب کرد اومد. در ماشین رو برام باز کرد. تشکر کردم و نشستیم. متینم عقب نشست. هنوز چند دقیقه نشده بود که ماشین حرکت کرده بود که متین گفت:

-بابا می‌شه آهنگ بذاری؟

به محمد نگاه کردم؛ انگار متوجه نشد. وا چش شده یهو؟ خودم ضبط رو روشن کردم. با صدای ضبط یه تکونی خورد و برگشت و نگاه کرد. با ابرو اشاره کردم چی شده که سرش رو به معنی هیچی تکون داد. یک ساعت بعدش رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم. ازش تشکر کردم که جوابم رو با لبخند داد.

-متین؟

متین: بله

-میای بازی کنیم؟

-چه بازی؟

-آب بازی، بریم تو آب.

-آخ جون، آب بازی!

رو به محمد گفت:

-بابایی تو هم باید بیای ها!

محمد خندید و گفت:

-چشم، امری نیست؟

متین با دو سمت آب رفت.

-وایسا باید لباسمون رو عوض کنیم.

متین: من نیام؛ می‌خوام آب بازی کنم.

محمد: پس جلو نریا همین‌جا باش تا ما بیایم.

رو به من گفت:

-بیا بریم

رفتیم تو خونه، چه ساکت بود! انگاری که هیچ کسی نبود.

-وا، یعنی خوابن هنوز؟

محمد: نه رفتن دور دور.

خندیدم.

-جدا؟

محمد: اهوم.

-کی رفتن؟

فک کنم یک ساعتی بشه.

-شما از کجا فهمیدید؟

-صبح که بیدار شدم دیدم رو گوشیم پیام اومده مبین بود گفته بود میرن بیرون.

-اهوم، بریم زود آماده شیم.

رفتیم تو اتاقمون، لباسم رو با یه تونیک دیگه عوض کردم؛ وقتی آماده شدم بیرون رفتم. محمد هنوز نیومده بود.

-من رفتم

از تو اتاقش گفت:

-باشه، منم الان میام.

بیرون رفت. یا حسین! متین زیر آب داشت دست و پا می‌زد. جیغ کشیدم:

-متین! محمد، محمد، متین.

سمت دریا دویدم. شنا بلد نبودم؛ ولی، نمی‌تونستم بشینم و تماشا کنم؛ رفتم تو آب و با بدبختی خودم رو به متین رساندم.

گریه می‌کرد؛ خودش رو به من چسبونده بود.

-آروم باش؛ متین آروم باش.

فقط گریه می‌کرد. یه موج بلند داشت میومد سمتمون، خودم رو به خدا سپردم. متین رو با دستام بالا نگه داشتم. موج

اومد رو سرم، متین رو با بدبختی همون‌جا نگه داشتم؛ ولی خودم زیر آب بودم؛ تعادل نداشتم؛ نمی‌تونستم بالا بیام.

داشتم خفه می‌شدم. چشمام آروم آروم بسته شدن؛ تنها چیزی که فهمیدم حلقه شدن چیزی دورم بود.

با ضربه‌های محکمی که به سینم می‌خورد؛ همه‌ی آب محتویات معدم رو بالا آوردم. سرفه می‌کردم؛ نشستم. محمد آروم

پشتم رو ماساژ می‌داد حالم که بهتر شد نگاهش کردم؛ اونم نگام کرد؛ بهو من رو بغلم کرد. دستاش رو دورم حلقه کرده

بود. سرم رو روی شونش گذاشتم. نمی‌دونم چرا ولی در برابر کارهای اون هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. زیرگوشم گفت:

-یاسمین، ممنونتم؛ یه دنیا ممنونتم؛ آگه تو نبودی الان...

-هییس، چیزی نگو.

بازو هام رو گرفت. من رو از خودش جدا کرد. تو چشمم زل زد و گفت:

-حاضر من تا آخر عمرم نوکریت رو بکنم.

چیزی نگفتم؛ تازه متوجه متین شدم که داشت کنارم آرام گریه می‌کرد.

-متین؟

با خجالت نگاه کردم؛ دستام رو باز کردم؛ از خدا خواسته خودش رو تو بغلم انداخت؛ ولی، این بار بلند گریه می‌کرد. سرش رو نوازش کردم و گفتم:

-آروم باش متین، خوشحالم که حالت خوبه.

محکم بغلم کرد و بازم گریه می‌کرد.

-مرد که گریه نمی‌کنه!

متین: ببخشید یاسی جون، تقصیر من بود.

-تو باید ما رو ببخشی عزیزم، ما نباید تو رو تنها میذاشتیم.

متین: بریم آب بازی؟

بلند خندیدم.

-گفتم که پرو بازی هاتم به بابات رفته.

محمد خندید.

دست متین رو گرفتم و با هم بلند شدیم. شال روی سرم نامرتب بود. درستش کردم؛ لباسم بهم چسبیده بودن. اصلاً یه وضعی داشتم؛ لباس اون دو تا هم مثل من بود. رفتیم تو آب، مشتام رو پر از آب کردم و روی متین ریختم. تا برگشتم محمد، یه عالمه آب رو صورتم ریخت. جیغ زدم

-آقا قبول نیست؛ دستای تو گنده هس؛ جر زنیه.

خندید. بازم رو آب ریخت؛ دولا شدم و تند تند با دستام روش آب می‌ریختم. باخنده‌ی بلند متین به خودم اومدم. رو به محمد گفتم:

-مثلاً قرار بود ما با متین بازی کنیم؛ وایسادیم دو تایی داریم آب می‌ریزیم رو هم.

محمد خندید. یه ربعی بازی کردیم؛ بعدم بیرون اومدیم. هر سه تامون روی ساحل کنار هم دیگه خوابیدیم. یکم که آب لباسمون خشک شد و فقط نم داشت؛ دوباره بلند شدیم؛ تو خونه رفتیم. هر کی تو اتاق خودش رفت. لباسم رو برداشتم برم حموم که هم‌زمان با من محمد و متینم با لباس بیرون اومدن.

-!؟ شما می‌خوااین برین حموم؟

متین: آره، می‌خوااین شمام با ما بیاین.

چشمام ده، بیست تا شد؛ به محمد نگاه کردم و با هم زیر خنده زدیم؛ فهقه می‌زدیم

تو کی بزرگ می‌شی بچه؟ اصلاً این بزرگ شه چی می‌شه!

بازم خندیدم.

محمد: پشت ویلام یه حموم هست؛ ما می‌ریم اونجا توام برو حموم داخل خونه.

قبول کردم. با هم از پله‌ها پایین رفتیم؛ اونا بیرون رفتن و منم تو حموم رفتم. لباسام بهم چسبیده بودن؛ با بدبختی درشون آوردم و رفتم زیر دوش، عاشق آب داغم! خیلی بهم حال میده.

یه تونیک قرمز با یه شلوار سفید پام کردم؛ موهام رو

تو حوله جمع کردم و یه شال رو سرم انداختم. صداشون می‌اومد. از حموم بیرون رفتم. محمد به دنبال متین می‌دوید؛ متین تا من رو دید و ایساد و پشت سرش محمدم و ایساد. هر جفتشون من رو نگاه می‌کردن. به خودم نگاه کردم روی لباسم که چیزی نبود.

-وا، چیه؟ چرا این جور می‌کنین؟

متین: یاسی جون چه خوشگل شدی!

هجوم خون رو زیر پوستم احساس کردم.

-متین مثل بابات بد نگاه می‌کنیا؛ اصلاً الان لباسم رو عوض می‌کنم.

رفتم سمت پله‌ها، پام رو که رو پله‌ی اول گذاشتم؛ محمد صدام زد. برنگشتم و فقط و ایسادم که گفت:

-نمی‌خواد عوضش کنی؛ بهت میاد.

لبخند زدم؛ ولی، سریع لبخندم رو خوردم؛ من چرا همچین شدم؟

-لازم نکرده؛ می‌رم یکی دیگه می‌پوشم.

خواستم برم که یکی پام رو چسبید؛ نگاه کردم متین بود.

متین: نرو دیگه یاسی جون.

خندیدم: دیگه اون شکلی نگام نکنیا؛ دوس ندارم.

بلندتر ادامه دادم:

-به باباتم بگو!

محمد خندید؛ خودم خندیدم؛ متین رو بغل کردم و با هم روی میبل نشستیم.

-ساعت چنده؟

محمد: نزدیک دوازده، چه طور؟

-اینا دیر نکردن؟ چرا نمیان پس؟

گوشیم رو از روی میز برداشتم و خواستم زنگ بزنم که محمد گفت:

-ولشون کن بابا، مبین افتاده رو دنده‌ی دور دور، بذار خوش باشن؛ بیخیال! شاید خواستن ناهار رو بیرون بخورن.

گوشی رو دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:

-ای کوفته نخورن؛ مگه ما برگ چغندریم؟ آخه تنها، تنها؟ خب حالا ناهار چی بخوریم؟

یکم فکر کردم گفتم:

-الویه چه طوره؟

متین: آخ جون همین یاسی جون، البیه درس کن.

خندیدم و گفتم:

-وروجک البیبه نه، الویه.

رو به محمد گفتم:

-شما دوس دارید؟

محمد: آره، اگه زحمتی نیست البته.

نه بابا، چه زحمتی.

بلند شدم و تو آشپزخونه رفتم. سیب زمینی‌ها رو جوشوندم و لهشون کردم؛ خیار شور و نخود فرنگی و هر چی زیر دستم بود رو توش ریختم. فیله‌ی مرغ و تخم مرغ رو ریش ریش کردم و به غذام اضافه کردم؛ بعد هم اساسی همش زدم. کارم که تموم شد غذا رو تو یه ظرف پیتزا خوری گرد گذاشتم و تو یخچال قرارش دادم تا ببندد؛ کمی بعد، غذا رو تو سه تا چینی ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

محمد: دستت درد نکنه.

نوش جان.

متین جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و تام و جری نگاه می‌کرد و بلند می‌خندید و من و محمدم با خندش می‌خندیدیم.

متین: بابا، بابایی، نگاه موش سوزن کرد تو پای گربه.

بلند خندید و ما هم خندمون گرفت. گوشیم زنگ خورد؛ سریع جواب دادم:

-سلام لاله‌ی پر پر!

لاله: سلام علیکم یاسی نامرد

خندیدم:

-چرا نامرد؟

-واسه این که یه وقتت زنگ نزنی ببینی مُردیم یا زنده هستیم.

-بیشین بینیم بابا، تو رو به موتم باشی بازم خوبی؛ پس واسه چی باید الکی شارژم رو تمومش کنم؟

-خیلی خسیسی! اصلاً خدافظ.

نه، نه، جون عمت قهر نکن! شوخیدم بابا.

-زهرمار.

خندیدم:

-چه خبرا؟

-هیچی!

-از جفتت چه خبر؟

-لاله رو می‌گی؟ اون که بمیره؛ از وقتی رفته فقط یه بار بهم زنگ زده؛ اونم یه دقیقه‌ای، همش می‌گفت آرش اومده دنبالم؛ آرش اومده دنبالم؛ یا می‌گفت عشقم، نفسم، همه کسم، اصلاً آدم پشیمون می‌شد باهانش حرف زده.

بلندخندیدم.

گوشی رو که قطع کردم خواستم یه زنگم بزنم به بابا که متین گفت گشششه؛ منم زنگ زدن رو برای بعد از ظهر گذاشتم. به آشپزخونه رفتم و میز رو چیدم و صداشون کردم؛ اونا هم اومدن و همگی با هم روی صندلی نشستیم.

متین: آخ جون البیہ.

خندیدم و الویہ رو براش توی بشقاب ریختم و بهش دادم.

محمد خودش برای خودش ریخت؛ منم یکم برداشتم. خدا رو شکر خوشمزه درس کرده بودم!

متین: چه خوشمزه هس یاسی جون!

-نوش جان، با دهن پر حرف نزن؛ می‌پره تو گلوتا!

در طول غذا خوردن نه من زیاد حرف زدم و نه محمد؛ اونم فقط تشکر کرد و حرف دیگه ای بینمون زده نشد. ظرفا رو شستم و آشپزخونه رو مرتب کردم. صداشون نمی‌اومد؛ حتما رفتن توی حیاط، روی میز سه نفره خوابیدم؛ گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی بابا رو گرفتم و هر چی صبر کردم جواب نداد. با خودم گفتم حتماً داره نماز می‌خونه، یا دستشویی و یا کاری داره؛ ساعت رو دیدم؛ دو و نیم بود گوشی رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم و خیلی زود خوابم برد.

با احساس گرما چشمام رو باز کردم. یه نگاه به اطراف انداختم؛ کسی نبود! احتمالاً هنوز بیرونن. پتو رو کنار زدم. پتو؟! حتماً خوابم برده و محمد پتو رو روم انداخته. ساعت چهار شده بود؛ رفتم تو اتاق یگانه، هنوز نیومده بودن، با گوشیم به مبین زنگ زدم؛ ولی، خاموش بود؛ یگانه هم آنتن نمی‌داد.

-وا، چرا اینا همچین شدن؟

شماره‌ی بابا رو گرفتم؛ ولی، باز هم برنداقت؛ باز هم گرفتم؛ ولی، جواب نداد. کم کم نگران شدم.

-یا خدا! خدایا بابام چیزیش نشده باشه.

بازم گرفتم؛ ولی، جواب نداد! شماره‌ی مبین و یگانه رو هم چند بار گرفتم؛ ولی، باز هم همون زنه جوابگو بود.

با دو بیرون رفتم. محمد و متین کنار دریا بودن. محمد من رو دید. یه قدم اومد جلو که نرسیده بهش گفتم:

-محمد؟ محمد بابام...

محمد جلوتر اومد و گفت:

-چی شده یاسمین؟ حالت خوبه؟ خواب بد دیدی؟

-محمد، بابام گوشی رو بر نمی‌داره؛ ظهروم برنداقت. من نگرانم.

محمد: نگران نباش! حتماً جایی هس و گوشی رو جا گذاشته یا گوشیش رو بی صداس.

-نه بابا، سابقه نداره؛ یگانه و مبینم خاموشن. تو کی بهشون زنگ زدی؟

-تو خوابیده بودی زنگ زدم؛ گفت تو جنگلن.

-اه، آخه الان چه وقت جنگله؟ وای!

هی الکی راه می‌رفتم و دور خودم می‌چرخیدم؛ چند بار باز شماره‌ی بابا رو گرفتم؛ ولی باز هم جواب نداد. روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن؛ محمد اومد کنارم زانو زد و گفت:

-یاسمین این قدر نگران نباش؛ خواهش می‌کنم. ایشالله هیچی نیس؛ چرا الکی گریه می‌کنی؟

-بابام، محمد می‌ترسم؛ می‌ترسم اتفاقی براش افتاده باشه؛ نگرانم.

-نگران نباش حالا چند دقیقه دیگم زنگ بزن. شاید برداشت.

-نمی‌تونم؛ دارم دق می‌کنم؛ آگه بلایی سر بابام بیاد؛ من می‌میرم. ای خدا!

محمد: تو رو خدا گریه نکن یاسمین، خواهش می‌کنم.

متین با بغض اومد و روی پای من نشست. سرش رو بغل کردم و به هق هق افتادم. متینم پا به پام گریه می‌کرد.

محمد: ببین اشک بچه‌ی منم در آوردی! بلند شو؛ خجالت بکش؛ دختر به این گندگی گریه نمی‌کنه که، پاشو؛ پاشو.

بازم گریه کردم. با اصرار محمد بلند شدیم و داخل خونه شدیم. تو خونه بازم شماره‌ی هر سه شون رو گرفتم؛ ولی بازم همون طور بود.

-یعنی دستم به این دو تا برسه لهشون می‌کنم.

ساعت پنج شد؛ تا چند دقیقه دیگه هوا تاریک می‌شد. خدایا چه اتفاقی افتاده؟! محمد از پله‌ها پایین اومد و گفت:

-نگران نباش یاسمین، مبین الان بهم زنگ زد؛ گفت مه گیر شدن و تو مسافر خونه موندن. گوشیاشونم آنتن نمی‌ده؛ برای همین خاموش کردن. فردا میان.

-یعنی چی فردا میان؟ غلط کردن! اصلاً واسه چی به من زنگ نزد؟ ببینم بهش گفتم بابام گوشی رو بر نمی‌داره؟

محمد: آرام باش. آره گفتم؛ گفت حالا بهش زنگ می‌زنه؛ گفت نگران نباشی.

-یعنی چی حالا زنگ می‌زنه؟ ای خدا دارم دیوونه می‌شم. من دیگه نمی‌تونم صبرکنم؛ همین الان برمی‌گردم.

محمد: دیوونه شدی؟ الان؟ این موقع شب می‌خوای برگردی که چی؟ بابات حالش خوبه؛ تو شلوغش کردی.

نچ، یه جای کار می‌لنگه! چه طوریه که مبین من هزار بار بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود و آنتن نداشت؛ الان به محمد زنگ زده؟! نه، داره دروغ می‌گه.

-محمد داری چیزی رو از من پنهون می‌کنی؟

محمد: پنهون چیه بابا؟ چی داری می‌گی؟

-آره، از همون اولشم می‌دونستم داری بهم دروغ می‌گی؛ حال بابام بد شده؛ آره، تو رو خدا راستش رو بگو؛ تو رو خدا راست بگو.

زیر گریه زدم.

محمد: تو چرا همش بدبینی؟ هیچی نشده؛ هیچ اتفاقی هم نیوفتاده؛ تو رو خدا گریه نکن.

-من می‌خوام برم خونمون. تو رو خدا من رو ببر محمد، خواهش می‌کنم.

محمد: نمی‌شه؛ الان نمی‌تونیم بریم؛ هوا داره تاریک می‌شه؛ خطر داره تو این هوا برگردیم.

-چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟ چرا واسه هیچ کسی مهم نیستم؟ چرا هیچ کسی برام اهمیتی قائل نیست؟

هق هق می‌کردم؛ رفت و با یه لیوان آب برگشت.

محمد: بیا این رو بخور و آرام باش.

-نمی‌خوام؛ نمی‌خوام؛ من رو ببر؛ تو رو خدا من رو ببر.

محمد: نمی‌شه؛ تمومش کن.

اون قدر محکم حرفش رو زد که به جز گریه هیچ صدایی ازم نمی‌اومد. لعنت به من، لعنت به این شانس، از اولشم نباید می‌اومدم. بلند شدم و با دو بیرون رفتم. بدون این که چیزی پام کنم سمت دریا دویدم. هیچی حالیم نبود؛ فقط می‌خواستم بمیرم؛ دیگه خسته شده بدم؛ دیگه از خوب و مهربون بودن بدم اومده؛ از وقتایی

که باید دو رو باشم بدم میاد؛ از هر چی تو دنیا بس بدم میاد. آب تا بالای سینم می اومد: صدای محمد رو می شنیدم؛ ولی حتی برنمیگشتم ببینم چه قدر باهام فاصله داره. فقط گریه می کردم و می دوییدم.

آب تا روی چوئم اومده بود. حالا به مرگم مطمئن بودم؛ من که شنا بلد نیستم؛ پس می میرم و راحت می شم. همون لحظه یکی به لباسم چنگ زد. برگشتم؛ محمد سعی داشت من رو عقب ببره. همون طور که گریه می کردم گفتم:

-ولم کن؛ ولم کن لعنتی، چرا نجاتم می دی؟ واسه چی داری من رو می بری؟ ولم کن

اصلاً انگار نمی شنید؛ فقط با زور من رو عقب می برد. به ساحل که رسیدیم محکم به جلو هلم داد.

-واسه چی آوردیم بیرون لعنتی؟ چرا نداشتی بمیرم؟ چرا نداشتی هان؟ وقتی واسه هیچ کسی مهم نیستم واسه باید زنده بمونم؟ چرا؟

جلو اومد؛ دستش رو بالا برد و محکم تو گوشم زد. جا خوردم؛ اصلاً شوکه شدم؛ این بار دیگه بی صدا اشکام می ریختن. واسه چی من رو زد؟ مگه چی کارمه؟ به چه حقی این کار رو کرد؟ چونم از شدت بغض می لرزید. شونه هام همین طور، محمد کلافه و عصبی بود. پشتش رو به من کرد و دستاش رو تو موهاش فرو کرد. برگشت و خواست چیزی بگه که من سمت خونه دویدم. متین خواب بود؛ ولی با باز کردن محکم در، از خواب پرید. بدون این که برگردم سمت اتاق دویدم. خیلی سریع لباسام رو عوض کردم و هر چی داشتم و نداشتم رو تو کولم ریختم. گوشیم رو تو جیبم گذاشتم. در اتاق رو باز کردم. قبل از این که از پله ها پایین برم؛ نگام به محمد افتاد که سرش رو بین دستاش نگه داشته بود. پایین دویدم که محمد با صدای یاسی جون متین سرش رو بلند کرد؛ ولی دیگه دیر بود؛ من خودم رو از ساختمون بیرون انداخته بودم. از ویلا بیرون زدم. تو خیابون دویدم. داشت بارون می اومد؛ داشتم می دویدم و صدای محمد رو از پشتم می شنیدم؛ ولی دور بود. فقط می دوییدم؛ یه ماشین اومد؛ سریع جلوش پریدم. رانندش یه مرد میانسال بود. خودم رو روی صندلی عقب انداختم.

-آقا برو؛ فقط برو.

راننده: چیزی شده؟

-برو آقا، مزاحمه.

راننده راه افتاد؛ برنگشتم که پشتم رو ببینم. هنوز دو دقیقه نشده بود که گوشیم زنگ خورد؛ شماره ناشناس بود. با تردید برداشتم.

-یاسی برگرد؛ خواهش می کنم برگرد؛ یاسمین.

جوابی ندادم.

محمد: اصلاً تو کجا می خوای بری؟ مگه جایی رو می شناسی هان؟ الان هوا بده؛ اگه راننده بیرتت جایی چی کار می کنی؟ خواهش می کنم برگرد؛ اصلاً غلط کردم؛ معذرت می خوام؛ هر کاری بگی می کنم فقط برگرد. اصلاً می برمت خونتون، همین الان می برمت. خوبه؟ تو رو خدا برگرد.

به راننده نگاه کردم؛ داشت از تو آینه نگام می کرد؛ اگه واقعاً بلایی سرم بیاره چی؟

-قول می دی؟

محمد: آره قول می دم؛ تو فقط همین الان برگرد.

قطع کردم.

-آقا برگرد.

راننده: چی؟

-مگه نمی شنوی؟ می گم برگرد همون جایی که سوالم کردی.

چیزی نگفت؛ دور زد. جلوی ویلا ننگه داشت پولش رو دادم و با دو تو خونه رفتم. از پنجره محمد رو دیدم که روی مبل نشسته بود. دقیقاً مثل قبل دستاش رو تو موهاش کرده بود. با باز شدن در سرش رو بلندکرد. جلو اومد. دستم رو بالا بردم و گفتم:

-جلو نیا؛ سریع جمع کن.

متین ستمم دوید. پاهام رو بغل کرد؛ ولی من هیچ کاری نکردم.

محمد: مطمئنی؟ الان هوا...

-اشتباه کردم که بهت اعتماد کردم و برگشتم.

برگشتم و خواستم برم که گفت:

-وایسا؛ الان میام.

روی مبل نشستم. با دست جلوی صورتم رو گرفتم و بی صدا اشکام پایین ریختم.

متین: یاسی جون، چرا گریه می‌چنی؟

چیزی نگفتم.

محمد: بریم!

بلند شدم؛ جلوتر از خودش بیرون رفتم. قبل از این که در ماشین رو برام باز کنه؛ خودم تو ماشین نشستم. متین عقب رفت. ماشین حرکت کرد. هیچ کسی حتی متین هیچی نمی‌گفت؛ بارون تند شده بود؛ محمد آروم می‌رفت؛ جاده لغزنده بود. سرم رو به شیشه چسبوندم. سردیش یه جوریم کرد. نیم ساعتی می‌شد که حرکت کردیم؛ متین فکر کنم خوابش برده

محمد: معذرت می‌خوام که بهت سیلی بهت زدم.

چیزی نگفتم؛ با دستم اشکم رو پاک کردم. دیگه برام مهم نبود جلوی کسی گریه کنم؛ مهم نبود که غرورم شکسته بشه. هیچی برام مهم نبود؛ حتی اگه الان می‌مردم.

محمد: یاسمین

بازم سکوت کردم. چرا این اشکای لعنتی ولم نمی‌کنن؟

محمد: یاسمین قهری؟

-حالش چه طوره؟

گوشیش زنگ خورد.

محمد: مبینه

جواب داد:

-سلام

...-

-ما خوبیم؛ شما خوبین؟ پدر خانومت خوبه؟

....-

-ما داریم میایم؛ تازه راه افتادیم.

....-

-چی کارکنم بابا؟ تا همین حالشم پدرم در اومد؛ بعدم خودش فهمید من چیزی نگفتم.

...-

-گوشی!

گوشی رو سمت من گرفت.

محمد: بیا، مبینه؛ می‌خواد باهات حرف بزنه.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-من با کسی حرفی ندارم.

گوشی رو دم گوشش گذاشت و گفت:

-شنیدی؟

...-

-حالا حالش چه طوره؟

....-

-خب خدا رو شکر! باشه، فعلاً خدافظ.

قطع کرد.

محمد: حالش خوبه، قلبش رو پیوند زدن. هنوز به هوش نیومده؛ ولی حالش خوبه.

تو دلم خدا رو شکر کردم.

محمد: یاسی؟

جواب ندادم.

محمد: یاسمین؟ خواهش می‌کنم.

نگاهش کردم.

محمد: می‌شه ببخشیم؟

-تا حالا بابام هم تو گوشم نزده بود.

محمد: غلط کردم؛ اصلاً می‌دونم کارم درست نبود؛ ولی به خدا اون لحظه رو اعصابم کنترل نداشتم. تو دستم امانت بودی یاسمین، خدا شاهده وقتی داشتی خودت رو تو دریا می‌نداختی؛ تو دلم فقط خدا خدا می‌کردم که بلایی سرت نیاد؛ وقتی با اون ماشین رفتی به خدا التماس می‌کردم بدون این که بلایی سرت بیاد برگردی؛ یاسمین من رو هرکسی این قدر حساسیت نشون نمی‌دم.

-باشه.

محمد: این یعنی الان من رو بخشیدی؟

چیزی نگفتم.

محمد: یاسمین بانو؟

یاسمین بانو؟ یاد بابام افتادم؛ برگشتم نگاهش کردم.

-چرا بهم دروغ گفتی هان؟ مگه نمی‌دونستی چه قدر بابام رو می‌خوام؟ مگه نمی‌دونستی من اگه بلایی سر بابام بیاد دق می‌کنم؟

بازم اشکام پایین اومدن.

محمد: خواهش می‌کنم گریه نکن. مجبور شدم؛ خواسته‌ی بابات بود. یادته صبح تو هتل یکی به گوشیم زنگ زد؟ مبین بود. الکی پیام داد که وقتی زنگ می‌زنه یه جوری وانمود کنم که اون نیست. وقتی رفتم بیرون باهاش حرف زدم گفت حال پدرت بد شده؛ همون صبح زود حرکت کرده بودن. گفت بابات گفته تو چیزی نفهمی. خدا شاهده منم از این موضوع ناراحت بودم. به خداوندیه خدا، نمی‌خواستم ببینم ناراحتی.

آروم گفت:

-می‌خواستم هیچ وقت ناراحت نباشی. همون یاسمین شیطون و شاد باشی؛ همین.

هه، شاد؟ از من چی می‌دونه؟ از غصه‌هایی که خوردم؛ چی می‌دونه؟

محمد: یاسمین؟

نگاش کردم.

محمد: می‌بخشی؟

چیزی نگفتم؛ فقط سرم رو تکون دادم. اونم چیزی نگفت و فقط لبخند زد. سرم رو به شیشه چسبوندم. خسته بودم؛ خیلی خسته، نمی‌دونم چرا هی می‌خوابم.

با صدای یه آشنا چشمام رو باز کردم. محمد بود که صدام میزد.

محمد: یاسمین بلندشو؛ باید یه چیزی بخوریم. شام نخوردیم؛ همیشه گرسنه تا تهران رفت که.

تکیه امو از صندلی برداشتم. از جلوی در رفت کنار و متینم صدا زد. پیاده شدم؛ رو به روی یه رستوران بودیم..

-ساعت چنده؟

محمد: یازده و نیم

-جداً؟!!

محمد: بله شما خوابتون برده بود.

یه خمیازه کشیدم و یه کش و قوسی به بدنم دادم.

متین: یاسی جون!

کنارم ایستاده بود. کنارش زانو زدم. دستاش رو گرفتم.

-جانم؟

متین: شما با بابام قهرین؟

-نه عزیزم.

-یعنی دیگه با هم دعوا نمی‌کنین؟

-دعوا نکردیم که، داشتیم شوخی می‌کردیم.

-ولی بابام تو رو زد.

به محمد نگاه کردم. سرش پایین بود. یه پوز خند زدم و گفتم:

ما خورده‌ی روزگار هستیم. باباتم منو نزد؛ یه مورچه رو صورتتم داشت راه می‌رفت؛ بابات اون رو زد.
محمد سرش رو بالا آورد. نگام کرد. پشیمونی تو چشمش موج می‌زد. بلند شدم؛ دست متین رو گرفتم و سه تایی تو رستوران رفتیم..
-خوبه که تا الان بازه.
محمد: کارشون اینه.
پشت یه میز چهار نفره نشستیم. گارسون اومد. محمد سفارش جوجه کباب داد. چند دقیقه بعد غذا رو آوردن. محمد و مین غذا کشیدن. اصلاً اشتها نداشتیم. محمد بشقابم رو برداشت و واسم کشید. چیزی نگفتم. وظیفش بود. محمد و متین شروع کرده بودن؛ ولی من نه، فقط بازی بازی می‌کردم. دیدم متین نمی‌تونه درست غذاش رو بخوره.
-متین جون بده من بهت بدم.
لبخند زد. قاشقش رو دستم داد بهش لبخند زدم. خواستم لقمه رو بدم دهنشش که محمد گفت:
-بده من بهش میدم. تو غذات رو بخور.
-نه، نیازی نیس؛ خودم بهش می‌دم؛ من زیاد گرسنم نیس؛ شما بخورین.
یکم مکث کرد و دستش رو عقب برد و غذاش رو خورد.
متین: یاسی جون بهم آب میدی؟
-بله که می‌دم!
یه لیوان آب ریختم و بهش دادم. وقتی خورد گفت:
-ممنون
لبخندزدم. خوش به حالش که بچه هس؛ کاش منم بچه بودم.
محمد: یاسمین؟
نگاش کردم.
محمد: غذات رو بخور.
-نه ممنون، سپرم.
-ولی چیزی نخوردی که.
-گرسنه ام نیس.
پس غذا می‌گیرم برات، هر وقت گرسنت شد بخوری.
-گفتم که گرسنم نیست.
-پوف
دیگه چیزی نگفتیم. وقتی غذاش رو خورد؛ گفت:
-اگه کاری ندارید بریم.
رو به متین گفت:
-بابا تو دستشویی نداری؟

بعدم یکم فکر کرد و به خودش فشار آورد و گفت:

نه!

خندم گرفت. پسرهای پر رو!

محمد پول رو حساب کرد. تو ماشین نشستم. هوا سرد شده بود. گوشیم زنگ خورد، یگانه بود؛ جواب ندادم و گوشیم رو روی بی صدا گذاشتم.

محمد: چرا جواب نمی‌دی؟

-دوس ندارم.

دیگه چیزی نگفت.

متین: بابا؟

محمد: جونم بابا؟

متین: گوشیت رو می‌دی؟

محمد: می‌خوای چی کار؟

متین: می‌خوام بازی کنم.

گوشیش رو بهش داد. از پنجره نگاهم به ماه و ستاره درخشان کنارش افتاد. تو دلم گفتم:

-مامان مراقب بابام باش. به خدا بگو بابام رو خوب کنه؛ بهش بگو وقتی تو رفتی من باهات رفتم؛ بگو آگه بابامم بره دیگه یه مرده‌ی متحرک گوشه نشین می‌شم.

مامان، تورو خدا واسه بابام دعا کن. بادستمالی که جلوی روم اومد، برگشتم سمتش.

محمد: اشکاتوپاک کن.

اشک؟ دستمو کشیدم به صورتم. خیس بود. دستمال رو گرفتم و اشکامو پاک کردم.

محمد:

-داشتی بامامانت درد و دل می کردی؟

-اهوم.

محمد: خیلی شخصیت پیچیدست.

چیزی نگفتم.

-کی می رسیم؟

محمد:

-خدا بخواد... دور و بر پنج و شیش صبح میرسیم.

-خوابت نمیداد؟

لبخندزد و گفت:

-نگران نباش. سالم میرسونمت پیش بابات.

-وظیفته!

خندید. خودمم لبخند زدم.

محمد:

-یعنی هیچ جوره از موضعت عقب نشینی نمیکنی!

حرفی نزدم...

-یاسمین ... یاسمین.

چشمامو باز کردم. محمد بود که صدام می زد.

محمد:پاشو. رسیدیم.

سریع پیاده شدم، اما...

-ولی اینجا که...

محمد:

-آره، ساعت شیش صبحه، الان که وقت ملاقات نمیدن. باید تاظهر منتظر بمونی.

خوب می بردیم خونه.

محمد:لازم نکرده! شب توخونه میخوای تنها بمونی که چی بشه؟ امروزو اینجایی تا وقتی که وقت ملاقات برسه.

- آخه...

محمد:

-همین که گفتم.

برام عجیب بود اینکه چرا اینقد برام اهمیت قائله.

چیز دیگه ای نگفتم. ماشین و آورده بود تو حیاط، خونه ی نسبتا بزرگی داشت.

محمد:بیا بریم تو.

دنبالش رفتم. در خونه رو باز کرد. بازم مثل همیشه عقب وایساد تا من برم تو، رفتم داخل. داخل شد و در رو بست. خونش قشنگ بود. دکوراسیونی کالباسی و سفید ودرخشان داشت.

محمد:

-خوش اومدی.

-ممنون...خونه قشنگی داره این استاد.

محمد:استاد؟

رومو برگردوندم. چرا بیهو گفتم استاد!؟

محمد:بیاتافتو نشونت بدم استراحت کن.

دنبالش رفتم. اول متین و برد تو اتاقش بعدم اومد بیرون. منتظر شدم تا برگرده، باهم رفتیم سمت یه اتاق گوشه سالن، درشو باز کرد، رفتم تو، اونم همین طور. اتاقشم نسبتا بزرگ بود باتخت طلایی وپاتختی های کرم رنگ.

محمد: بخواب، تا صبح بیدارت کنم با هم میریم.

روی تخت نشستم.

محمد:

-چیزیم خواستی، بگو! اینجا رو مثل خونه خودت بدون، راحت باش.

برگشت که بره. صدایش کردم:

-محمد؟

وایستاد.

-ممنون... واسه همه چی.

برگشت، فقط بهم لبخند زد و از اتاق رفت بیرون.

شالم و در آوردم ولی باز دوباره سرش کردم. ممکنه صبح بیدارم کن.

خوابیدم. پتو رو هم تا خرخره بالا کشیدم. حس خوبی دارم، ولی نمیدونم چیه.

.....

چشمامو باز کردم.

-آخیش! چه خواب خوبی بود.

لباسامو مرتب کردم و از اتاق نسبتا بزرگ، رفتم بیرون. حالا دستشویی کو؟

-صبح بخیر.

برگشتم.

-سلام؛ مال توام بخیر.

خندید.

-دستشویی کو؟

اشاره کرد به یه در انتهای راهرو. با دو رفتم توش.

ملت پول دارنا! بوی گل رُز میومد. اونوقت تو خوابگاه ما... پیف پیف پیف.

کارم که تموم شد رفتم بیرون. تو آشپزخونه بود. منم رفتم.

محمد:

-بشین برات چایی بریزم

نشستم.

-تو چرا بیداری؟

محمد:

-میخواستی خواب باشم؟

-ولی آخه دیشب همش پشت فرمون بودین، فک می کردم خوابین.

محمد:

-آگه تالان خواب بودم که جنابعالی موتو سرم نمیداشتین، همه رومیکندین خب!

خندیدم.

-خوبه که میدونی.

اونم خندید، نشست. چاییم گذاشت جلوم. همه چی رومیز بود.

-متین کو؟

محمد: خوابه.

-میخوای تنهات بزاری؟

محمد: نه بابا، زنگ زدم پرستارش میاد.

-اهوم.

محمد: بخور تا زودتر بریم بابات به هوش اومده.

-چی؟ جدی میگی؟

-اهوم. حالش خوبه، خداروشکر.

لبخند زدم. تودلم خدا رو هزاران مرتبه شکر کردم. صبحونمو خوردم و تشکر کردم. اونم جوابم داد و بلند شد.

محمد: آگه کاری نداری، بریم.

-یه دقیقه و ایسا

رفتم تواتاق متین و کنار تختش نشستم. چه ناز خوابیده! آروم گونه ش روب* و**سیدم و بلند شدم. وقتی برگشتم دیدم محمد تکیه داده به در و داره نگام می کنه.

-باز تو اینجوری نگاه کردی؟!

آروم خندید و گفت:

-آخرشم نفهمیدم من چه شکلی نگات میکنم؟!

از اتاق رفتیم بیرون، کولمو برداشتم و ازخونه زدیم بیرون.

مستقیم رفتیم بیمارستان. وقتی رسیدیم بدون اینکه تشکرکنم، با دو رفتم سمت ساختمانش، از پذیرش شماره اتاقو گرفتم و دوییدم سمت اتاق، نفس نفس میزد. به اتاق که رسیدم بابا رو دیدم.

-بابا؟

اشکام بازم سرازیر شدن. دوییدم سمتش و خودمو انداختم تو آغوشش. چه لاغر شده بود، چه رنگش پریده بود.

بابا: سلام یاسمین بانو.

هیچی نمی گفتم و فقط گریه میکردم. بابا آروم سرمو نوازش می کرد.

بابا-نبینم گریتو!

-خیلی بدی، خیلی نامردی! چرا به من نگفتی؟ مگه من آدم نبودم؟ مگه من بچت نبودم؟

یگانه: یاسمین بلند شو، بابا حالش خوب نیست.

از تو بغل بابا اومدم بیرون و رو به یگانه گفتم:

تو هیچی نگوها! من با تو و اون مبین هیچ حرفی ندارم.

مبین: آقا پای منو وسط نکش! بابات خودش گفته بود.

پشتمو کردم بهشون و دستامو گذاشتم جلو صورتمو گریه کردم، صدام درنمیومد ولی از شدت بغض و ناراحتی همه جام میلرزید.

بابا: یاسمین بانو گریه نکن دیگه بابا.

با دو از اتاق رفتم بیرون. سر راه محمد و دیدم، صدام کرد ولی و اینستادم. دوییدم رفتم پشت ساختمون بیمارستان. خدا رو شکر هیچکس نبود، نشستم روزمین، ولی اینبار بلند گریه کردم. نمیدونم چرا حالا که بابام قلب شو پیوند زده و خوبه چرا اینقد گریه میکنم؟! از خوشحالیه؟! از ناراحتیه؟! از نگرانی و دلهره یاهر چیز دیگه؟!!

برای گوشیم اس ام اس اومد. شماره ناشناس ولی آشنا بود، بازش کردم.

-پاشوبیا. اینقدم گریه نکن، بابات نگرانته و این اصلا براش خوب نیست.

شماره محمده، حتما از مبین گرفته. بلند شدم رفتم سمت دستشویی. صورتمو شستم، چشمام قرمز بود یکم. و ایسادم حالم که بهتر شد، رفتم سمت بیمارستان، به اتاق که رسیدم، کنار دیوار ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو.

بابا: یاسمین بانو؟

رفتم جلو و چیزی نگفتم. چونم از شدت بغض میلرزید، با زور خودمو کنترل می کردم تا چیزی نگم.

بابا: یاسمین؟

نگاش کردم.

بابا: قهری با بابات؟

قهر نیستم، ولی دلخورم.

بابا: الهی من قربون اون دلت برم.

زیر لب گفتم خدا نکنه.

بابا: خوش گذشت شمال؟ فک کنم آقا محمد و خیلی اذیت کرده باشی.

یه نگاه به محمد کردم و گفتم:

-اذیتم کرده باشم حقشه!

همگی خندیدیم. رفتم کنار تخت بابا ایستادم و دستشو گرفتم و گفتم:

-الان حالت خوبه؟ چرا اینجوری شدی یه دفعه؟

بابا: نگران نباش یاسمین بانو، حالم خوبه. مثل همیشه داشتم میرفتم بیرون، که بازم قلبم درد گرفت. خوشبختانه توخیابون بودم و مردم کمکم کردن و آوردنم بیمارستان، مثل اینکه اینبار حالم خیلی خراب بوده که پیوندم میکنن. همین!

پوف!

دکترش اومد و معاینش کرد.

دکتر: خب، خداروشکر حالت خیلی بهتره. دو سه روز دیگه ام باشین، میتونین برین خونه ولی بازم باید مراقب خودتون باشین.

از دکترش تشکر کردیم و رفت. چند دقیقه بعدش یه پرستار اومد تو و گفت:

-لطفا اتاق و ترک کنید. وقت ملاقات تمومه.

-نمیشه من باشم؟

پرستار: نه خانومم، همراه لازم نیست.

به بابا نگاه کردم، دولا شدم و پیشونیش روب*و**سیدم.

بابا: بروخونه بابا، حتما خسته ای نگران منم نباش.

-مراقب خودت باش، خداحافظ.

از اتاق رفتم بیرون. تو دلم صد ها بار خدا رو شکر کردم.

-یاسمین؟

برگشتم، سه تاشون پشت سرم میومدن. رومو کردم بهشون و راه افتادم.

یگانه: وایسا یاسمین.

مبین: ای بابا! کی آشتی کنون راه میندازه حالا؟

یگانه: یاسمین جون فندوق وایسا.

بیشعور! وایسام. اومد جلوم وایساد.

یگانه: یعنی خاطر فندوق و بیشتر از من میخوای؟

-شما؟

یگانه و خندید گفت:

-کوفت! خب بابا خودش گفته بود نگیم، بعدم حالا می فهمیدی چیکار می تونستی بکنی؟

-برو بابا!

خواستم از کنارش رد شم ولی یهویی بغلم کرد، لبخندزدم.

-خوب نقطه ضعف منو فهمیدیا!

یگانه: آشتی؟

سریع گفتم:

-نه.

یگانه: جون فندوق!

-یه باردیگه جون فندوق و قسم بخوری لهت کردم.

خدید و گفت:

-پس آشتی؟

-باید فکر کنم.

هممون خندیدیم و باهم رفتیم بیرون.

یگانه: میگم من ناهار درست میکنم، همگی بیاین خونه ما.

-رو من حساب نکن.

یگانه: یعنی چی؟ میخوای تنها بمونی خونه که چی؟

محمد: منم نمیتونم بیام انشا... یه وقت دیگه.

مبین: عه چرا؟ بیا دیگه.

محمد: نه بابا، کلی کار دارم.

-خداحافظ همگی.

داشتم می رفتم که مبین صدام زد:

-یاسمین؟ وایسا خودم میرسونمت.

-نه بابا راهت دور میشه خودم میرم. خداحافظ.

دیگه منتظر نمودم و راه افتادم. یه ماشین اومد بغلم، هی بوق بوق کرد.

-لااله الا الله.

اعصابم خورد شد. با اخم و عصبانیت برگشتم ببینم چی میگه، که دیدم محمد داره بهم میخنده، گفت:

-بابا جذبیت تو حلقم!

-تو حلقه؟ خجالت نمیکشی مردم آزاری میکنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟

محمد: چرا دارم.

-خو برو مزاحم نشو.

محمد: مزاحم نشدم!

-چرا شدی!

محمد: نوچه، اتفاقا اومدن ناموسم رو از دست مزاحما نجات بدم.

چشمام از حلقه زد بیرون.

-هان؟!!

محمد: اینجوری نگاه نکن، ناموس بقیه ناموس منم هست. بدو بیا میرسونمت.

رفتم سوار شدم.

محمد: میگم اگه میخوای بریم خونه ما، تنهام نباشی.

-نه بابا، ممنون خونه خودم راحت ترم.

چیزی نگفت.

محمد: چیزی نمیخوای؟

-ها؟

خندید و گفت:

-منظورم اینه که واسه ناهار، یا هر چیز دیگه، چیزی از بیرون نمیخوای؟ دیگه نیای بیرون؟

-ها؟ چیز... نه.

چرا همچین شده این؟!

محمد: چرا همچین شدی؟

-ها!

یامن آخرامه یا این.

جلوی خونه نگه داشت.

-وظیفه بود؛ خداحافظ.

خندید. پیاده شدم و درخونه رو باز کردم. برگشتم ببندم که دیدم نرفته هنوز.

-چیه؟ نکنه منتظری تشکرکنم ازت؟

اینبار بلند خندید یه بوق زد و دست تکون داد و رفت. خودمم خندم گرفته بود.

رفتم توخونه. چه قد دلم تنگ شده بود واسه خونه. لباسام رو عوض کردم. خونه هم مرتب بود، اصلا گشتم نبود.

دو روز دیگم باید برم دانشگاه، یاد یه چیزی افتادم. این محمد که میگفت تهران زندگی میکنه، پس این خونه کیه؟ینی اینجام خونه داره؟

-من امروز راه میوقتم بابا. میگما استادمون همین محمده میخوای نرم بمونم پیشت؟

بابا: نه بابا تو برو به درست برس منم که حالم خوبه، پس دیگه نیازی نیست بمونی الانم دیرت میشه زودتر برو.

-اوف، باشه پس کاری نداری؟

بابا: نه بابا، مراقب خودت باش.

-چشم، شمام همین طور.

بابا رو ب**و**سیدم وازش خداحافظی کردم. امروز باید برم خوابگاه چون فردا کلاس دارم، با این محمد پررو.

یه آژانس گرفتم رفتم خونه، چمدونم رو برداشتم وبا همون ماشین رفتم ترمینال. بعدم که اتوب**و**س و هزار بدبختی.

بالاخره رسیدم. لاله های پرپر مثل همیشه منتظر من بودن. تا منو دیدن، اومدن جلو و همچین بغلم کردن که همه چیم از نافم زد بیرون!

-اوی! خفم کردی! ولم کنین وای! پام، آخ آخ دستم اه!

جفتشون و پرت کردم کنار.

-آخیش داشتم خفه می شدم.

خسرو زد پس کلم وگفت:

-چطوری؟

-آگه لاله های پرپر بزرن، خوبم.

لاله: خوش گذشت با استاد؟!

-اوف جاتون خالی، انقد خوش گذشت، فقط این آخریا.

خسرو: آخریا چی؟

لاله: خاک بر سرت! بلا ملا سرت آورد؟

-اه خفه شین منحرفای بوزینه، نه خیر بابام حالش خراب شد، ولی الان خوبه خدا رو شکر.

خسرو و لاله یه خدا رو شکر گفتن.

لاله: بریم؟

-بریم.

باآژانس رقتیم خوابگاه ومثل همیشه با جیغ جیغ وارد شدیم. مثل همیشه کلی فحش خوردیم و مثل همیشه، عین وحشیا خودمونو انداختیم تو اتاق و پرت شدیم رو تختمون.

خسرو: بچه ها! تابستون قراره عروسی بگیریم.

-مگه شما عروسیم میخواین ماشاا...؟ صد دفعه عروسی کردی تا الان!

خسرو با لشتشو پرت کرد رو صورتمو، یه فحش اساسی نثارم کرد. بلند خندیدم.

خسرو: تو رو دعوت نمی کنم، فقط لاله رو می گم.

بلند شدم مشتامو کوبیدم به سینم وگفتم:

-نفس کش!

رفتم جلو گردنشو فشار دادم وگفتم:

-تو چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو فقط کیو دعوت نمیکنی؟!

خسرو: آیی! غلط کردم! اصلا تو تو صدر همه مهمونایی.

-آفرین!

گردنشو ول کردم. با پاش زد پشتم. خندیدیم.

-اه! خوابم میاد! کی حوصله این محمدو داره؟

لاله های پرپر با هم گفتن:

-محمد؟!

-زهرمار! این سهرابی رو میگم دیگه! خو چیه؟ توقع داشتین راه برم بگم استاد سهرابی ال کن، استاد سهرابی بل کن؟ ...اسکلا!

یکم مکث کردم و گفتم:

-وای! یه پسر داره، اونقد ماهه که نگو! بنی عشق منه، اسمش متینه، کپیبه خود محمده، انقد جیگره که ببینی عاشقش میشی.

خسرو! خب، خب، چشم و دلم روشن! عاشق و جیگر و محمد و... دیگه چی؟ مُقَرُّ بیا ببینم.

-خفه شو پررو!

لاله: بچه هم داره، زنش چه شکلیه؟

-آره متین پنج سالشه. زنشم موقع به دنیا اومدن متین فوت کرده.

لاله: آخی، بهش نمیخوره ها.

درکلاس روباز کردم و پریدم توش.

-سلام من اومدم!

ماهان:خوش اومدی.

همگی بهم سلام کردیم. نشستم سرجام و سرمو گذاشتم رو دستم و چشممامو بستم. محمد اومد، منم انگار نه انگار.

محمد: خانم کریمی خوابین؟

-محمد بزار بخوابم.

هان؟! اینجا الان گفتم محمد؟!!

سریع سرمو بلند کردم. محمد که نگین، قیافش از شدت خنده داشت به کیبودی میرفت، بچه هام با چشمای گرد نگام می کردن. رو به بچه ها گفتم:

-خو چیه فامیلونه؟

اینوکه گفتم محمد قهقهه زد، بچه هام همین طور.

-ایش!دوباره من یه چیزی گفتم اینا خندیدن.

محمد: فقط ببینین من این چند روز، از دست این یاسمین چی کشیدم.

حالا خودش سوتی داده بود. اینبار بچه ها با تعجب نگاهش می کردن. حالا نوبت من بود که ازخنده کیبود شم.

محمد: خو چیه؟ فامیلونه.

وباز هم بمب خنده. اونقد خندیدم که اشک توچشم جمع شده بود. کلاس که تموم شد داشتم میرفتم بیرون که صدام زد، برگشتم و رفتم پیشش.

محمد: حال بابات چه طوره؟

-خوبه خداروشکر. متین چه طوره؟ دلم واسش تنگ شده.

محمد: اونو که نگو. پدرمنو درآورده! همش میگه دلم واسه یاسی جون تنگ شده. اون روز که ازخونه رفتیم بیمارستان، این طورکه پرستارش میگفت، از خواب که بیدار شده همش اسم تو رو می گفته و گریه می کرده.

-ای جونم! الان کجاس؟

-خونه.

-خونه؟

-اهوم.

- به سوال. مگه نگفته بودین تهران زندگی می کنین؟ پس شیراز و اون خونه...

-آره؛ من یه خونه ام شیراز دارم، هر وقت می ریم اونجا خونه خودمه. اینجام که خونه ثابتمه دیگه.

-آهان، متوجه شدم.
بچه ها رفته بودن.
-خوب آگه کاری ندارین من برم.
-نه بسلامت.
داشتم می رفتم که صدام زد.
-یاسمین؟
برگشتم.
-چادر خیلی بهت میاد.
بهش یه لبخند زدم و رفتم بیرون.

از اون روز دو هفته میگذره. سه بار رفتم فقط متین و دیدم. اونقد دلم واسش تنگ شده که نگو، آخرین بار چهارشنبه اون هفته بود که رفتم. ساعت هفت شب بود، خیلی خسته بودم، خوابیدم رو تخت. هنوز خوابم نبرده بود که گوشیم زنگ خورد، محمد بود. جواب دادم.

-سلام.

محمد: سلام، خوبی؟

-خوبم، شما خوبی؟ متین خوبه؟

-آره من خوبم، ولی...

-ولی چی؟ واسه متین اتفاقی افتاده؟

نشستم رو تخت.

محمد: نه نگران نباش، ولی چیزه... گوشی با خودش...

وا! چشمه این؟

متین-سلام یاسی جون.

-سلام عشق من، خوبی عزیزم؟

-دلم برات تنگ شده.

-دل منم برات تنگ شده گلم.

-بیا اینجا.

-آخه الان که نمیشه، چون شبه. بعدم خوابگاهم من، نمیشه که بیام.

زد زیر گریه.

-عه متین؟!!

صدای محمد اومد:

-می بینی چه بساطی راه انداخته واسه من؟

-ای بابا! حالا چیکار کنیم؟

محمد: میگم اوم... نمی تونی بیای؟

-خوب خوابگاه قانون داره، خودت که میدونی.

محمد: من چند دقیقه دیگه زنگ میزنم.

قطع کرد. وا! خدا شفافش بده.

پنج دقیقه بعدش زنگ زد. برداشتم.

-چی شد؟

محمد: من اجازتو گرفتم از مسئول خوابگاه، میای؟

-چی؟ چه طوری؟

-اونش بماند. میای؟

-خب، تا کی اجازتو گرفتی؟ شب باید برگردم؟

-نه، فردا از خونه من برو دانشگاه.

-اوم... باشه. الان آماده میشم با آژانس میام.

-منتظرم خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. عجب آدمیه ها! چه پارتی هم داره. وسایلی که میخواستم ریختم تو کولم، واسه لاله های پرپر یه پیغام رو کاغذ نوشتم ورفتم. از مسئول خوابگاه یه برگه گرفتم و دادم به نگهبانی، بعدم باژانس رفتم. سر راهم یه ماشین کنترلی واسه متین گرفتم. یادمه سری قبل که رفتم شکست ماشینش. کرایه رو دادم وپیاپی شدم. این خوش بزرگتر و قشنگ تر از اونی بود که توشیرازه. زنگ درو زدم و باز شد. رفتم داخل. تو حیاط که رسیدم، متین با دو خودشو انداخت تو بغلم.

-سلام خوشگلم.

-سلام یاسی جون.

-سلام.

محمد بود، بلند شدم و جواب سلامش رو دادم.

رفتیم توخونه، نشستم رو مبل، محمدم شربت و شیرینی آورد.

محمد: ببخشید تو زحمت افتادی.

-نه بابا! اگه بدونی خودم چقد دلم واسش تنگ شده بود.

ماشین متین روکه کادویبچ شده بود، از تو کولم درآوردم و دادم بهش.

متین: اخ جون! مال منه؟

-بله که مال شماس. بازش کن، ببین خوشت میاد؟

کادوشو پاره کرد. با دیدن ماشین پرید بالا و گفت:

-آخ جون! آخ جون!

خندیدم.

محمد: این چه کاریه یاسمین؟ همین که اومدی اینجا کلیه.

-تو دخالت نکن تو رابطه دوستانه ما. دوس داشتم. نکنه حسودیت میشه؟!

-والا حسودیم داره.

خندیدم.

-دفعه بعد اومدم، یه جورابم کادو میکنم میارم واسه تو.

بلند خندید، خودمم خندیدم.

محمد: شربتت رو بخور گرم نشه.

شربتمو با شیرینیم خوردم. گوشیم زنگ خورد، لاله بود.

-جونم؟

لاله: جونم و مرگ کدوم گوری رفتی؟ ول شدی؟ آره؟

-جیغ نزن، کرم کردی! گفتم که میام خونه یکی از فامیلام.

لاله: اونوقت تو از کی تا حالا تو تهران فامیل دار شدی؟

-از وقتی که تو فضول شدی.

لاله: خدایی کجایی؟ چه شکلی رفتی؟ خوابگاه چه طوری رضایت داد؟

-اونش دیگه بماند. یه رازه، میترسم بگم اونوقت هر شب یواشکی جیم بزنی.

-نامرد کی میای؟

-فردا میام دانشگاه دیگه.

لاله: باشه پس خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.

محمد: خب، شام چی سفارش بدم؟

متین: پیتزا.

محمد به من نگاه کرد. منم گفتم خوبه، اونم سفارش داد.

-همیشه از بیرون غذا میگیرین؟

محمد: نه بابا یه وقتایی.

غذارو که آوردن، رفتیم تو آشپزخونه، نشستیم پشت میز و شروع کردیم به خوردن.

-خیلی وقته نخوردم، هوس کرده بودم.

محمد: نوش جان.

متین: یاسی جون؟

-جونم؟

-برام سس میریزی؟

-چشم سسم برات میریزم.

براش سس ریختم، واسه خودمم ریختم. چه چسبیده این پیتزاعه.

-دستتون درنکنه.

محمد: نوش جان.

-وظیفه بودا!

خندید، رفتم نشستم تو هال. چند دقیقه بعدشم اونا اومدن.

متین: یاسی جون؟

-جونم؟

متین: شب اینجا میخوابی؟

-نه.

متین: چرا؟ بمون تولو خدا، بمون!

خندیدم و گفتم:

-باشه میمونم.

خندید. رو به محمد گفتم:

-میشه یه مهر بدید؟ من نمازم رو هنوز نخوندم.

محمد: آره حتما. الان میارم برات.

بلند شد رفت. چند لحظه بعد بایه چادر و جانماز اومد. ازش تشکر کردم و گرفتمش.

محمد: بیا تا قبله رو بهت بگم.

باهاش رفتم تو اتاقی که احتمال دادم امشب باید اونجا بخوابم. پشت به در مستقیم ایستاد.

محمد: قبله از این طرفه.

-اهوم ممنون.

رفت. منم چادرم روسرم کردم و قامت بستم، وسطای نمازم بودم که متین اومد کنارم. دیدم یه مهرگرفته تو دستش، اومده کنارم مثلاً داره نماز میخونه. نمازم مغربم رو تموم کردم. متینم ادای من درآورد و نمازش رو تموم کرد.

-قبوله وروجک.

متین: مال توام گبوله.

خندیدیم. یکم برگشتم و متین رو گرفتم تو بغلم، سر مو گذاشتم رو سرش، که متوجه محمد شدم. برگشتم، دیدم تکیه داده به در و داره نگام می کنه.

-صد بار گفتم اینجوری نگام نکن!

محمد: چه جوری نگاه میکنم مگه؟

-خب، زل میزنی به آدم. منم بدم میاد.

چیزی نگفت. متین رو ول کردم و بلند شدم و قامت بستم. محمدم رفت. رکعت دوم نمازم بودم که متین بلند شد رفت. د رو هم بست. نمازم که تموم شد، داشتم ذکر امو می گفتم که گوشیم زنگ خورد. باز هم لاله بود.

-هان چیه؟

لاله: مرگ و چیه. تو چته؟ پاچه می گیری.

-تو فکر کن خوب نیستم. که چی؟

با شیطنت گفت:

-چته کلک؟ نکنه موندی تو خیابون بلا ملا سرت اومده؟

یکم صدامو شل کردم و گفتم:

-آره. با خسرو ریختیم رو هم، رفتیم خونه خالی. الان حامله ام.

بلند خندید، خواستم بخندم که یهو در با صدای وحشتناکی خورد به دیوار و باز شد. ترسیدم و یه متر پریدم. گوشیم افتاد و باطریش در اومد. برگشتم دیدم محمد داره با اخم و عصبانیتی که تاحالا ازش ندیدم، نگام می کنه. اومد جلو رو به روم و ایساده.

-وا! چیه؟

یهو بی هوا زد تو گوشم. کلا غافلگیر شدم. گوشم سوت می کشید و یه ور صورتم سر و بی حس شده بود. مزه خون رو تو دهنم حس کردم. برگشتم نگاش کردم. چه طور جرئت کرده بود باز منو بزنه؟! این چک دوم بود.

محمد: اصلا فکر نمی کردم یه همچین آدمی باشی... که با یه خاک برس بریزی روهم و برین خونه خالی، که حامله ای؟ آره؟

داد زد و گفت:

-آره؟

آروم یه قطره اشک از چشمم اومد.

محمد: هه! من چه ساده لوح بودم، که فکر می کردم آدم خوبی هستی و از اون دخترا نیستی. چه طور جرئت می کنی روبه خدا و ایسی درحالی که یه حروم زاده تو شیکمته؟ همین الان ازخونه من برو بیرون... همین الان!

-فقط امیدوارم این بار دیگه پشیمون نشی.

دویدم سمت در. چادر نماز از سرم افتاد. این بار اشکام به شدت میومدن پایین. کولم رو از میل برداشتم، بدون اینکه حتی سر بچرخونم متین رو ببینم، ازخونه زدم بیرون. تو خیابونا می دویدم. هوا تاریک بود، سرد بود. داشت نم نم بارون میومد. چه طور دلش اومد به من اون حرف و بزنه؟ چه طور اینقدر راحت قضاوت کرد؟ چه طور تونست بازم بزنتم؟ وای خدا! چرا هرچی خوب تا می کنم بد می بینم؟ چرا تا حس میکنم طرفم خوبه، بد می شه؟ چرا خدا؟ چرا؟

اشکام به شدت میومدن. نمی دونستم باید چیکار کنم و کجا برم این وقت شب. مطمئننا خوابگاهم نمی تونم برم. وای گوشیمو جا گذاشتم که! راه افتادم سمت پارک نزدیکه خوابگاه. رفتم تو دستشویی. هیشکی نبود. کلا مگسم پرنمی زد.

خودم بودم و خودم. یه دل سیر گریه کردم. یکم که خالی شدم رفتم بیرون. هنوز بارون میومد. خدایا چیکارکنم؟ کجا بخوابم؟ میترسم اینجا بمونم و یکی بیاد بدبختم کنه. خودمو سپردم دست خدا و رفتم زیر یه الاچیق دراز کشیدم. مثل همیشه چشم دوختم به ستاره همیشگیم. تودلم داشتم حرفای دلم رو بهش میزدم.

-دیدنی مامان خانوم؟ دیدنی به دخترت چه جوری تهمت زدن؟ دیدنی شبونه چی کارم کردن؟ بیخیالش، اصلا انقد از بدی های روزگار بهت گفتم که خودمم خسته شدم. بیخیالش، خودش که فهمید، شرمنده شد، یاد می گیره دیگه بی جهت به دختر مردم تهمت نزنه.

-خانوم؟ خانوم؟

آروم چشمامو باز کردم. نورخورشید زد تو چشمم. رومو کردم اون طرف و بلند شدم.

-حالتون خوبه؟ چرا اینجا خوابیدین؟

وای دانشگاهم!

-آقا ساعت چنده؟

مرده: هشت ونیم.

-وای دیرم شد.

سریع کولم رو برداشتم و دویدم سمت دانشگاه. خدا رو شکر نزدیک دانشگاهم.

اه! دیشب اونقد تند اومدم که چادر مم جا گذاشتم. دویدم سمت کلاس. مطمئنا امانی اومده. تو دلم گفتم امانی به روی زمین نمایی! ولی اونقد ناراحت بودم بابت دیشب که حتی لیخندم نردم. بدون اینکه در بزنم رفتم تو. همه ساکت داشتن نگام می کردن، به آرومی سلام دادم و رفتم کنار لاله و خسرو نشستم.

امانی: خانم کریمی به نظرتون دیر نکردین؟

-چرا.

یه پوف کشید و هیچی نگفت. در طول کلاس کلا ساکت بودم. طوری که بچه ها تعجب کرده بودن و هی بر میگشتن نگام می کردن. این لاله در به درم ولم نمیکنه، هی سیخونک میزنه به پهلوام.

امانی: خسته نباشید.

زودتر از همه بلند شدم. زودتر از استاد و بچه های دیگه رفتم بیرون، که تعجب بچه ها چند برابر شد. لاله های پرپر درحالی که نفس نفس میزدن اومدن جلوم.

خسرو: چته؟

-برو حال ندارم.

لاله: دیشب که خوب...

-از دیشب حرف نزن! الانم خستم میخوام برم خوابگاه بخوابم. مزاحمم نشین. خدافظ.

فکشون افتاده بود رو زمین که چرا من الان اینجوری شدم؟!

با آژانس خودمو رسوندم خوابگاه. حتی حوصله سلام کردنم نداشتم. به اتاق که رسیدم، خیلی زود لباسام رو عوض کردم و خوابیدم.

-من نمیام، شما برید.

لاله: چی چپو نمی یام؟ مگه الکیه که نیای؟

-گفتم که نمی یام.

خسرو: معلوم نیست از دیشب تا حالا چشمه! بلند شو ببینم. مگه شهر هرتیه؟

-اه! ولم کنین. اصلا دوس ندارم به شما ها چه؟!

لاله: هه! می گم به ما چه. بلند شو گمشو ببینم! واسه من کلاس میزاره!

خسرو: یا همین الان بلند می شی، یا بایه لیوان آب میام سراغت.

-الهی خدا لهتون کنه، دل و روده اتون از تو نافتون بزنه بیرون، بهتون بخندم.

به ناچار بلند شدم و آماده شدم. اصلا نمی خواستم برم دانشگاه، چون با اون محمد نامرد کلاس دارم. بعد اینکه صبحونه مون رو خوردیم، مثل هر روز با آژانس رفتیم دانشگاه. وارد کلاس شدم. هنوز نیومده بود، حتی سلامم نکردم.

یکی از پسرا گفت

-چی شده یاسمین خانوم؟ از دیروز تا حالا یه جورین؟

-به شما ربطی داره؟

پسره: او... مثل اینکه کلا امروزم رو فرم نیستین. من ترجیح میدم سکوت کنم.

- کار خوبی میکنی.

نشستیم، هیشکی حرف نمیزد. محمد اومد، همه سلام کردن جزم، حتی سرم بلند نکردم که نگاه کنم. کلاس ساکت بود، اونم حرف نمی زد. چه مرگشه، خدا داند.

محمد: خب، بچه ها امروز قراره پروژه که نداشتیم؟!

چند تا از بچه ها گفتن نه.

محمد: پس من میرم سراغ درس.

شروع کرد به درس دادن، منم اصلا نه نگاهش کردم، نه به حرفاش گوش می دادم. مطمئنم متوجه سrdیه رفتارم شده، یه ربع، بیست دقیقه ای درس داد، بعدم گفت:

-اوم... بچه ها؟ من امروز زیاد رو فرم نیستم. تمرکز ندارم که درس بدم. می تونید راحت باشید.

صدای دست و سوت بچه ها بلند شد. باز هم سرمو بلند نکردم که حتی به بچه ها نگاه کنم. یه کاغذ جلوم بود که فقط خط خطیش می کردم، تو ذهنم داشتم اونو له میکردم، نامرد عوضی.

سپهر: می گم محمد؟ چه خبره اینجا؟ نه شما روفرمین، نه یاسمین خانوم که ماشا... از دیروز تا حالا اصلا حرفی نمی زنن.

آروم درگوش لاله گفتم:

-جلو اینو بگیر! میزنم آسفالتش میکنما!

لاله: اوف حالا انگار چپشده؟!

خسرو: خدایی یاسمین تو چت شده؟

-خسرو حرف نزن، حال و حوصلتو ندارما.

خسرو: نهچ، بگو. ولت نمی کنم تا نگی.

-به توربیطی نداره، حرفم نزن.

خسرو: بازم نهچ، بگو.

جواب ندادم.

خسرو: بگو یاسی.

بازم جواب ندادم.

خسرو: بگو یاسی.

بازم سکوت کردم.

خسرو: یاسی...

دیگه قاطی کردم، داد زدم و گفتم:

-اه! ولم کن دیگه خسرو! گیر دادیا.

بلند شدم کولمو برداشتم و با سرعت از کلاس زدم بیرون. اعصابم آسفالت شده بود. نشستم رو یکی از نیمکت های پارک. سرمو گرفتم بین دوتا دستام. سرم درد می کرد، اعصابم خرد بود. یاد اون شب میوقتم اصلا قاطی می کنم.

-یاسمین؟

چی؟ این... اینکده صدای...

سرم رو گرفتم بالا. خود نامردش بود، که وایساده بود بالا سرم داشت، نگام می کرد. اخمام شدید رفت تو هم. بلند شدم، با قدمای بلند رفتم سمت خروجیه پارک.

محمد: صبرکن یاسمین. باید باهات حرف بزئم... یاسمین؟

سر عتمو بردم بالا. می شه گفت داشتم می دویدم. اونم هی صدام میزد. از پارک اومد بیرون. تند می دویدم، اصلا دوست نداشتم ببینمش، یا باهات حرف بزئم، اصلا اومده چیکار؟ اصلا از کجا پیدام کرده؟ پیچیدم تو یه کوچه. داشتم می رفتم جا هایی که اصلا نرفته بودم. از شانس بد من، خوردم به بن بست. سریع برگشتم و خواستم از کوچه بن بست برم بیرون که بدبختانه اومد تو کوچه. روبه روم وایساد، چند تا قدم باهام فاصله داشت. خیلی زود نگامو ازش گرفتم، خواستم از کنارش رد شم، که اومد جلوم. خواستم از اون طرفش برم که بازم اومد جلوم. نفسمو پرصدا دادم بیرون.

-برو عقب.

محمد: می خوام باهات حرف بزئم.

-من با تو حرفی ندارم. برو عقب.

-تا باهات حرف نزنم، نمیرم. نمیزارم که تو بری.

بالخم بهش نگاه کردم.

-هه! چیه؟ نکنه پشیمون شدی؟!

صدامو بردم بالا و گفتم:

-برو عقب و گرنه داد می زنم مردم جمع شن.

محمد: اگه گشت ارشادم خبرکنی، بازم نمی رم.

بشتمو کردم بهش، نفسام تند شده بود، بدنم سرد شده بود.

محمد: منو ببخش.

-هه! مسخره اس. ببخشت؟!!

محمد: به خدا الان فهمیدم که خسرو همون لاله دوستته. به خدا...

-هیچی نگو... نمی خوام صداتو بشنوم.

محمد: یاسمین خواهش می کنم.

چه پررو! اومده هرچی از دهنش دراومده به من گفته، حالام میگه منو ببخش. با یادآوری اون شب، با یادآوری اون تهمتا، با یادآوری اون سیلی، اشکم دراومد. برگشتم و بهش زل زدم.

-چی میخوای ازم؟ میخوای ببخشت؟! آره؟ یادت رفته... یادت رفته چه جور تو چشمم زل زدی بهم تهمت زدی؟!... ولی من هیچ وقت یادم نمی ره، نه اون حرفات نه اون سیلیت، نه اینکه به خاطر تو مجبور شدم یه شب تو پارک بخوابم. با هزار فکر و خیال اینکه آیا صبح زدم، آیا بلایی سرم نمیداد؟ آیا گرگای بی معرفت و نامردی مثل تو شبونه باهام بد تا نمی کنن؟

اشکام شدت پیدا کرده بود. صدام می لرزید، خودمم می لرزیدم. حتی قلبمم می لرزید. چشمای اون هر لحظه باشنیدن حرفای من، متعجب و گرفته می شد.

-حالا اومدی میگی ببخشت؟! منی که تا الان نداشتی بودم هیشکی جز تو بهم دست بزنه، منی که تا الان آسه رفتم و آسه اومدم که گیر نامردایی مثل تونیوفتم، ولی حالا چی شده؟ شدم عروسک خیمه شب بازی به بعضیا، که هرکاری دارن، باهام می کنن. همه حرفایی که تو دلشون سنگینی می کنه رو بهش میزنن. هر حرفی که دلشون بخواد، فرقی نداره چی باشه، فقط میگن، ولی حیف که یه ذره به فکر اون بد بختی که دارن اینا رو بهش می گن نیستن، یه ذره!

اشکامو پاک کردم، با دو از کوچه زدم بیرون. می رفتم، ولی نمیدونستم کجا، فقط می رفتم. شاید چهل دقیقه فقط دویدم، تا این که رضایت دادم و ایسم. نشستم کنار جدول. هوا ابری بود، دل منم ابری. دوست داشتم یه دل سیر واسه خودم گریه کنم، اونقدر که بمیرم، اونقدر که دیگه زنده نباشم، ولی چرا هرچی گریه میکنم خالی نمی شم؟ چرا خشک نمی شم؟ چرا تموم نمی شم؟ مگه یه آدم چقدر می تونه اشک بریزه و غصه بخوره و گریه کنه؟ مگه چقد تحمل داره؟

-خانوم؟!... خانوم؟ حالت خوبه؟

سرمو گرفتم بالا، یه خانوم چادری زل زده بود بهم.

-نه... خوب نیستم.

خانومه: می خوای بریم بیمارستان؟

-هه! نه خانوم، کار من از دکتر و دوا گذشته.

بلند شدم، بدون اینکه به زنه نگاهی بندازم، از کنارش رد شدم. بارون گرفته بود. رفتم سمت خوابگاه. دوساعتی می شد که داشتم راه می رفتم. شدت بارون بیشتر شده بود. هرکیو می دیدم با سرعت می رفت که خیس نشه، ولی آب از همه جای من می چکید. مردم با تعجب نگاه می کردن، ولی من عین خیالم نبود. حتی سردم نبود. همه جام خیس بود، لباسام روم سنگینی می کردن. آب از همه جام می ریخت. پیچیدم تو کوچه خوابگاه. جلوی خوابگاه، لاله های پرپر رو دیدیم که با سپهر و محمد، زیر چتر و ایسادن و دارن حرف میزنن. بهشون نگاه نکردم، هنوز منو ندیده بودن، صدای لاله روشنیدم.

لاله: یاسمین؟

باز هم نگاهشون نکردم. داشتم می رفتم سمت خوابگاه، که همشون اومدن جلوم و ایسادن. از تعجب چشمشون باز مونده بود.

لاله: یاسمین... تو... تو چرا اینجوری شدی؟

-هه!

خسرو: تا الان کجا بودی؟

-نترسین بلاملا سرم نیومده.

خسرو: چی میگی دیوونه؟ ما مریدم از نگرانی. ببین چقدر خیسی. خوب مریض می شی دیوونه.

-مریض؟! خوب بشم؟ اصلا از قصد تو خیابونا ول می چرخیدم، که مریض شم، که بمیرم، که همتون از دستم راحت شید.

خواستم از کنارشون رد شم، که محمد گفت:

-صبر کن. باید بریم دکتر. مریض می شی. همه جات خیسه.

برگشتم نگاهش کردم. یه پوزخند زدم و سرمو تکون دادم. بعدم بدون اینکه توجهی بهشون کنم، رفتم. در برابر نگاه بهت زده خلیبا فقط پوزخند می زدم. اصلا برام مهم نبود، رفتم تواتاق و درو بستم. رفتم تو حموم، با همون لباسای خیس رفتم زیردوش آب یخ. دیگه هیچی برام مهم نبود. از یخی آب، موهای تنم سیخ شده بود. بدنم می لرزید، ولی من هیچ کاری نمی کردم. چشمامو بسته بودم و خودمو سپردم دست خدا. هرچه بادا باد. لرزش بدنم شدت پیدا کرد، خیلی زیاد. دندونام می خورد به هم، ولی بازم از رو نرفتم. با صدای داد لاله، به خودم اومدم. چشمامو باز کردم. وایساده بود جلو درحموم، اومد جلو، دوش روبست و بازو هامو گرفت، ولی دیگه دیر بود بدنم کم کم سست و سست تر شد و تو بغل لاله بی هوش شدم.

گرم بود، داشتم میسوختم. عرق رو تو همه جای بدنم حس می کردم. آروم چشمامو باز کردم. توی بیمارستان بودم.

-عه! به هوش اومد.

لاله های پرپر به اتفاق سپهر و محمد تو اتاق بودن. تا دیدن به هوش اومدم، اومدن جلوی تخت.

خسرو: حالت خوبه یاسی؟

-آره. بهتر از همیشه نگام کن.

لاله: چرا این جوری می کنی باخودت؟ چرا آخه اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ تو که این جوری نبودی. چی شده یاسمین؟

-آره نبودم، ولی فقط تظاهر به خوب بودن می کردم. از خودم بدم میاد، از خودم متنفرم، واسه چی آوردینم بیمارستان؟ چرا نداشتین بمیرم؟ چرا نداشتین جون بدم؟ چرا نداشتین راحت شم؟

اشکام جاری شدن. لاله های پرپر بغض کرده بودن. نگرانی رو تو چشم همشون می شد خوند. بلند شدم و نشستم رو تخت. خواستم سرم رو دربیارم که یکی دستش رو گذاشت رو دستم و نداشت اینکاروکنم. سرمو چرخوندم، محمد بود.

-به من دست نزن.

محمد: یاسمین تو حالت اصلا خوب نیست، باید استراحت کنی.

-هه استراحت؟! من که می خواستم شماها نداشتین.

سرم رو با شدت از دستم کشیدم بیرون. خون از دستم میومد. سوزش اذیتم می کرد.

لاله: یاسمین؟ چیکار داری می کنی؟

از تخت اومدم پایین. محمد اومد جلوم، بازو مو گرفت و گفت:

-دیوونه شدی؟ تو حالت خوب نیست.

دوباره سرم داد زد. هلش دادم، ولی زورم اونقدری هم نبود که حتی به قدم بره عقب. سرم گیج رفت، داشت می ترکید. بازو هام هنوز تو دستای محمد بود. سرم داشت منفجر می شد چشمام داشت از کاشش می زد بیرون، بادستام سرم و چسبیدم و رو زمین زانو زدم. صداها برام مبهم بود.

-یاسمین؟ یاسمین؟ دکتر؟ پرستار؟

داشتن داد می زدن، ولی من هیچی نمی فهمیدم. همون طور که بین دستای محمد بودم بیهوش شدم.

آروم چشمامو باز کردم. هنوزم تو بیمارستان بودم. هیشکی تو اتاق نبود. از پنجره ماه رو دیدم و فهمیدم شب شده. دراتاق باز شد، یه پرستاره اومد تو.

پرستار: به هوش اومدی عزیزم.

پ ن پ، چشمامو باز کردم سوپرایز شی بعد دوباره چشمامو ببندم بی هوش شم!

پرستار: حالت خوبه؟

-می خوام برم.

پرستار: اصلا حرفشم نزن، نکنه بعدازظهر و یادت رفته؟ اصلا حالت خوب نیست فعلا هستی اینجا.

-ولی...

پرستار: ولی نداره، به فکر خودت نیستی، به فکر اون بنده خدایی که از بعد از ظهر تا الان نشسته پشت درتا تو به هوش بیای باش.

یه آمپول زد تو سرم و رفت بیرون. گفت کسی بیرونه و منتظر بیهوش اومدن منه؟

دراتاق با شدت باز شد. برگشتم، محمد بود. با دیدن من لبخند زد و در و بست و اومد جلو، ولی من اخم کردم و رومو برگردوندم. هه! پس اینو می گفته. چه دلیلی داشته که بخواد نگرانم شه؟ حتما عذاب وجدان حرفی که بهم زده رو داره.

محمد: یاسمین؟ خوبی؟

چیزی نگفتم.

محمد: تو رو خدا روتو ازم نگیر.

بازم چیزی نگفتم.

محمد: یاسمین تو رو ارواح خاک مادرت نگام کن.

لعنتی، چرا همه نقطه ضعفم و میدونن؟ برگشتم زل زدم توچشماش.

-اسم مادرمو به زبونت نیار.

محمد: غلط کردم.

هه! مسخرست خواستم صورتمو اون طرفی کنم، که دستشو گذاشت روصورتم و نداشت. با تعجب نگاهش کردم.

محمد: تو رو خدا نگاتو ازم دریغ نکن، تو رو خدا.

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم. نمی فهمم چرا وقتی باهاش حرف میزنم، چرا حتی وقتی بهم دست میزنه نمی تونم کاری کنم؟!

محمد: یاسمین؟ می دونم کارم اشتباه بود، می دونم نباید قضاوت می کردم، می دونم تو به خاطر من و حرفم، الان به این روز افتادی، ولی... باور کن الان پشیمونم. به خدا پشیمونم.

نشست رو صندلیه کنار تختم. سرشو برد بین دستاش. سرش پایین بود.

محمد: به جون متین، وقتی با اون حال از خونه رفتی، داشتم دیوونه می شدم. به خدا اون حرفتو خیلی اتفاقی شنیدم. خب، فکرنمی کردم اینطور آدمی باشی. بعدش که فهمیدم موضوع از چه قراره، خدا شاهده می خواستم سرمو بکوبم به دیوار، اصلا به خودم گفتم چه حقی داشتم که اون طوری باهات حرف بزنم، یا حتی... حتی بزنم توگوشت. بخدا داشتم دیوونه می شدم. وقتی امروز اون شکلی جلو خوابگاه دیدمت، فقط به خودم لعنت می فرستادم. وقتی دیدم اینطوری درمورد خودت حرف میزدی، می خواستم بزنم توگوش خودم. به خدا وقتی تو بغلم بی هوش شدی قلبم درد گرفت.

باورم نمی شد محمد این طوری بخواد باهام حرف بزنه، یا اینقدر عذاب وجدان داشته باشه. سرش رو آورد بالا و زل زد توچشمم. بلند شد اومد جلوم، دستمو گرفت تو دستش. جا خوردم از حرکتش، زانو زد جلو تختم، سرشو انداخت پایین و گفت:

- غلط کردم... غلط کردم یاسمین... ببخش منو.

نمی دونم چرا کلافه بودم، شاید واسه این بود که چیزی رو که اصلا دوست ندارم و جلوی چشمم دارم می بینم. شاید واسه اینکه که دوست ندارم یه مرد غرورش رو بشکنه و جلوم زانو بزنه. شاید واسه اینکه که دوست ندارم هیچ مردی بهم التماس کنه.

-محمد؟

سرش و آورد بالا، چشمامون به هم بود.

محمد: جانم؟

-بلند شو.

-چرا؟

-دوست ندارم... دوست ندارم هیچ مردی غرورش خرد بشه، دوست ندارم بهم التماس کنی، دوست ندارم غرورت شکسته شه. بلندشو... خواهش می کنم.

بلند شد. نشست لبه تختم، دستمو آروم فشار داد.

محمد: می بخشی؟

-نه.

بیچاره وا رفت. سرش و انداخت پایین، هیچی نمی گفت. لبخند زدم و گفتم:

-شوخی کردم.

سریع سرشو آورد بالا و نگام کرد، یه لبخند پهن زد. چه قیافش قشنگ می شد وقتی می خندید.

محمد: جون من؟ یاسمین بخشیدیم؟

-خرج داره.

محمد: چی؟ تو جون بخواه.

-نچ، جونت ارزونی خودت. بستنی می خوام.

خندید. خودمم خندیدم.

محمد: تو دیوونه ای.

خندیدم.

محمد: نوکرتم به مولا.

بلند شد و رفت. یادم باشه به این پرستاره بگم یه وقت برایش بگیره، بیچاره حالش خوش نیستا! یه پرستار اومد تو اتاقم، وضعیتم رو چک کرد و گفت:

-اوم... می تونی بری، البته با رضایت خودت و گرنه پزشکیت اجازشو نمی ده.

-جدا می تونم برم؟

-اهوم می خوای بری؟

-آره.

-صبرکن پس، سرمت تموم شه.

از اتاق رفت بیرون. حدود یه ربع بعد که سرم هم تموم شده بود، برگشت. یه پرونده دستش بود، گفت که امضاش کنم، منم امضاش کردم. سرم رو از دستم در آورد. وای لباسمو چیکارکنم حالا؟ همون موقع محمد اومد تو.

-محمد؟

-جانم؟

چند لحظه نگاهش کردم، اونم نگاه کرد. این چرا یه جوریه؟ شایدم من یه جوریم.

-لباس!

محمد: لاله آورده برات، تو کولته. من میرم بیرون، تو آماده شو.

رفت بیرون، منم لباسام رو از کوله درآوردم و یکی یکی تنم کردم. سرم یکم درد می کرد. خوبه سرما نخوردم، و گرنه من خیلی بد دردم. آماده که شدم از اتاق رفتم بیرون.

محمد اومد جلو، سرم گیج رفت و دیوارو گرفتم. خواست دستمو بگیره که گفتم:

-خوبم، خوبم.

محمد: بزار کمکت کنم.

-نه، نمی خواد، خودم میام.

دیگه چیزی نگفتم، آروم دیوارو ول کردم و راه افتادیم. رفتیم بیرون بیمارستان.

-اوف! چه سرده!

محمد: بیا زودتر بریم تا سرما نخوردی.

سرعتمو بردم بالا، جلوتر از من رفت و درماشین رو برام باز کرد. نشستم درو بست و نشست.

محمد: مطمئنی بستنی می خوای؟ هوا سرده با این حالت...

-می خوای دبه دربیاری؟ اصلا قهرم.

محمد: من غلط کنم دبه دربیارم، باشه. تو قهرنکن هرچی بخوای بهت می دم.

ماشین و روشنش کرد و راه افتاد.

-هین! خاک تو سرم.

سریع برگشت.

محمد: چی شده؟

-یا ابوالفضل! بدبخت شدم.

ماشین ونگه داشت گفت

-خوب چی شده؟

-محمد؟ بابام!

-بابات چی؟

-اه بابا! دو روزه بهش زنگ نزدم. حتما کلی نگران شده. وای!

محمد: دیوونه! حالا گفتم چی شده.

-یعنی چی؟ چرا نمی فهمی؟ من دو روزه بهش زنگ نزدم خب.

محمد: زنگ زد، من جواب دادم

_چی؟

محمد: نگران نباش بابا! بهش گفتم گوشیت خراب شده بود، من یه آشنا داشتم بردم براش درست کنم.

-آخیش، راست می گی؟

خندید و گفت:

-دروغم چیه؟

دوباره راه افتاد.

-هین!

محمد: باز چیه؟

-متین!

محمد: متین چی؟

-الان تنهاست.

محمد: حالت خوب نیستا! پرستار هست.

-آهان، آره.

-هین!

محمد: باز چیه یاسمین؟

خندیدم و گفتم:

-هیچی، خواستم جو عوض شه.

خندید و گفت:

-دیوونه!

-مثل تو.

-یاسمین؟

-هوم؟

-اوم... عه... ولش کن.

-هر جور راحتی.

-یاسمین؟

-هوم؟

-هیچی.

چند لحظه بعد دوباره گفت:

-یاسمین؟

-ای، لاله الا الله! چنه؟ سوزنت گیر کرده؟

خندید و گفت:

-هیچی، گفتم جو عوض شه.

خندیدم و چیزی نگفتم. جلوی یه کافی شاپ نگه داشت.

-جون! پیش به سوی بستنی.

پیاده شدید، شونه به شونه هم رفتیم تو. جای قشنگی بود. نشستیم. گارسون اومد و محمد سفارش دو تا بستنی رو داد.

-گوشیم کو؟

دست کرد تو جیبش و گوشیم رو گرفت سمتم. لبخند زدم و گوشیم رو گرفتم. اولین کاری که کردم زنگ زد به بابا.

بابا: سلام یاسمین بانو!

-سلام بابایی، خوبی قربونت برم؟

بابا: خوبم. تو خوبی بابایی؟ کم پیداشدی.

-ببخشید. محمد که بهت گفت، گوشیم خراب بوده، منم که می شناسی به کسی رو نمیزنم.

بابا: چه خبرا؟ کجایی؟

-هیچ خبر. شما چه خبر؟

-خبر که... خبر خاصی نیست. یگانه ام اینجاست.

-عه! جدا؟ سلام برسون بهش.

-چشم بزرگیتو می رسونم.

چند دقیقه با بابا حرف زدم و قطع کردم.

محمد: بخور تا آب نشده.

یکم ازش خوردم، ازطعمش خوشم اومد و لبخند زدم.

محمد: خوشمز است؟

-اهوم... هان؟ چیه؟ توقع داری تشکرکنم؟ وظیفته!

خندید و گفت:

-یعنی تو هیچ وقت عوض نمی شی.

خندیدم.

-میگما! موافقی بریم پیاده روی؟

محمد: پیاده روی؟ تو این هوا؟ با این حالت؟

-اوف! چقد اصغر اکبر می چینی! خو بگو نمیام دیگه، والا.

محمد: حالا چرا ناراحت می شی؟ واسه خودت گفتم... ولی چون دوس داری، باشه می ریم.

لیخند زدم و گفتم:

-راست میگی؟

-اهوم.

-آخ جون! پس زود تر بخور.

خندید. بستنیم روخوردیم، اونم خورد. بعد اینکه حساب کرد، با هم رفتیم بیرون. نمی دونم چرا جدیدا یه جوریم. اصلا وقتی پیشش خوبم، نیستم، خوب نیستم، مثل الان که وقتی باهمیم حس خوبی دارم. ینی چمه؟ ینی من... من که... نه امکان نداره!

فکرامو از سرم پروندم.

محمد: بیا بریم.

شونه به شونه هم دیگه قدم برمی داشتیم. هیچ کدوم مون حرفی نمی زدیم، نه من، نه اون. یادآهنگ عبدالمالکی افتادم که می گفت هوا دونفرست، مثل الان. هم خوبه، هم نسیم میاد، هم نم نم بارون میاد. به فکرم خندیدم.

محمد: یاسمین؟

-ها؟

-میگم یه سوال ببرسم، راستشو می گی؟

-تا چی باشه. حالا ببرس.

-اوم... تاحالا عاشق شدی؟

یاخدا این چشه؟ چرا این سوالو پرسید یهویی؟

-چرا این سوالو میپرسی؟

-همینجوری.

-نه نشدم.

-ولی من دارم می شم.

یه جوری شدم، انگار... نمی دونم چرا، ولی انگار ناراحت شدم، ولی به روی خودم نیاوردم.

-جدی؟ مبارکه.

-ولی می ترسم.

-از چی؟

-از اینکه اون دوسم نداشته باشه.

-مگه باهانش حرف نزدی؟

-نه، از اینم می ترسم. می ترسم بهش بگم، اون وقت حتی دیگه محلم نزاره، میترسم بگم بعد تو حسرتش یه عمر بسوزم.

به دختری که محمد عاشقش شده، حسودیم می شه. معلومه خیلی دوشش داره.

-معلومه خیلی دوشش داریا!

محمد: معلومه. اون قدر که حاضرم جونم براش بدم. عاشقشم، اصلا دیوونشم.

دلم گرفت از حرفاش، ولی نباید می گرفت، نباید...

-می شه برگردیم؟ سردمه.

قبول کرد. برگشتیم توماشین.

-میریم خونه ما. مطمئن متین بال درمیاره از خوشحالی.

-اهوم. منم دلم براش تنگ شده.

خیلی سرد جمله رو گفتم.

محمد: چیزی شده؟

-نه.

دیگه چیزی نگفت.

طبق عادت همیشگیش، درخونه رو باز کرد و کنار رفت تا من برم تو. از این کارش خوشم میاد. رفتم داخل با جیغ متین برگشتم.

متین: یاسی جون!

دویدم سمتم، دو زانو نشستم رو زمین، پریدم تو بغلم. محکم بغلش کردم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. محمد خندید و گفت:

-دیدید گفتم؟

-سلام.

سرمو با صدای یه خانوم گرفتم بالا.

محمد: سلام خانوم اکبری. خسته نباشین. شما می تونین برین، من هستم.

کیفشو از رو میز برداشت و با یه با اجازه رفت.

متین: یاسی جون؟ دلم واست تنگ شده بود.

-منم همین طور عزیزم.

متین: چلا اون شب یهو رفتی؟

-اوم... عه... آهان! اون شب یه کاری برام پیش اومد، رفتم.

متین: چه کاری؟

خندم گرفت.

-قبلا بهت گفتم مثل بابات فضولی؟

متین: آره گفتی.

من و محمد دوتایی خندیدیم.

-متین! شام خوردی؟

_نه.

-گشنت نیست؟

یه نره فکر کرد و بعد گفت:

-چلا.

-منم گشتمه.

محمد: الان یه نیمروی دستپخت محمد میدم بهتون بخورید، حال کنین. وایسین.

رفت تو آشپزخونه، چند لحظه بعد، صدای جلز و ولز تخم مرغ و بوش خونه رو برداشت. از بوش که به نظر بد نمیاد. رفتم تو آشپزخونه، دیدم یه پیشبند بسته، یه قاشقم دستشه، بالا سر ماهیتابه و ایستاده. زدم زیر خنده. برگشت، لبخند زد و گفت:

-چیه؟ چرا می خندی؟

همون طور که می خندیدم، گفتم:

-قیافه رو!

یه نگاه به قیافش کرد و گفت:

-مگه چشه؟

-چش نیس دماغه! همچین پیشبند بسته، انگار داره چی درست می کنه. بابا یه تخم مرغ بیشتر نیست که!

خندید و چیزی نگفت. میزو چیدیم. متینم صدا کردیم، اومد. محمد ماهیتابه رو گذاشت وسط میزو گفت:

-بفرمایین، اینم نیمروی محمد.

خندیدم. رو به من گفت:

-بخور ببین خوشمزه است؟

منتظر نگام کرد. لقمه اول رو خوردم. قیافم و کج و کوله کردم. ولی خدایی خوشمزه بود، بیچاره با دیدن قیافه من بادش خالی شد.

محمد: بدمزه اس؟

-خیلی. این چیه؟

دیگه رو به فنا بود، که گفتم:

-شوخی کردم بابا! خیلیم خوشمزه اس.

لبخندزد و گفت:

-جدا؟

-اهوم.

لبخندزد. یه لقمه داد دست متین و واسه خودش لقمه گرفت. تو دلم گفتم، خوش به حال اونی که بخواد زن محمد بشه. معلومه خیلی مرد زندگیه. با یادآوریه حرفش، که گفت خیلی دوسش داره، ریختم به هم باز. اصلا کلافه شدم. یهو نمی دونم چرا بدنم داغ شد و کف دستام عرق کرد. عصبی شدم. خدایا! میترسم از به زبون آوردن حرفم، میترسم بگم دارم دلم و می دم، میترسم بگم دارم... دارم عاشق می شم. کلا اشتها از بین رفت. به زور سه چهارتا لقمه خوردم.

خوابم نمی برد، کلافه بودم. بلندشدم شالمو انداختم رو سرم و رفتم بیرون از اتاق. برق اتاق جفتشون خاموش بود و این یعنی خوابن. آروم رفتم توحیاط، نشستم رو پله و زل زدم به آسمون. این بار مخاطب حرفام، مادرم نبود، خدا بود. تودلم حرفامو بهش می زدم.

"سرنوشت بامن چه کرد؟ مگه من درحقتش چی کار کرده بودم؟ مگه تا حالا بهش بدی کردم؟ مگه تا حالا دورش زده بودم؟ من که تا الان مطابق با میل اون زندگی کردم، پس چرا هر چی بیشتر پیش میرم بیشتر تو منجلااب زندگیم عرق می شم؟ چرا هر چی بیشتر دست و پا می زدم نمی تونم خودمو از توش دربیارم؟ وای! خدا دارم دیوونه می شم، دارم تموم می شم، دارم زره زره آب می شم، پس تو کجایی؟ مگه نگفتی هرچی ازم بخواین بهتون می دم؟ مگه نگفته بودی خواسته ها و نیازهامون رو به تو بگیم؟ پس چرا من هرچی از تو می خوام برعکسش رو بهم می دی؟ چرا خدا؟ مگه من چی ازت خواسته بودم؟ جز اینکه ... جز اینکه عاشق نشم؟ جز اینکه هیچ وقت طعم عشقو نجشم؟ من از این می ترسم ... از این میترسم که عاشق بشم، میترسم که ازش هیچ خیری نبینم. خدایا خودت کمک کن...."

-چرا نخوابیدی؟

-هین!

یه متر پریدم هوا.

-آروم باش، منم. نترس.

-وای! چرا مثل جن می مونی؟ خوب یه اهنی اهونی، آدم تودستشوییم بره یه چیزی میگه، سکتد دادی.

محمد: ببخشید فکر کردم متوجه شدی. نگفتی!

-چیو؟

محمد: چرا نخوابیدی؟

خودت چرا نخوابیدی؟

محمد: چون ذهنم پیش عشقمه.

چشمام گردشده. خدایا من ازت خواستم کمک کنی، نه اینکه زجرم بدی.

-خوب... اوم... منم خوابم نمی برد.

محمد: چرا؟

محمد: نمی خواستم ناراحتت کنم، ببخشید.

دوباره نگامو دوختم به ماه. وقتی به خودم اومدم که، متوجه شدم داره بر و برمنو نگاه می کنه. سریع سرمو چرخوندم. بیچاره کپ کرد.

-صد بار نگفتم اونجوری نگام نکن؟

محمد: آخرشم نفهمیدم چه جوری نگاه می کنم!

یه سوالی بد جوری ذهنم و درگیر کرده بود، دوست داشتم ازش بپرسم. بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم:

-کیه؟

محمد: کی کیه؟

-اونی که دوشش داری.

باحرفم یه لبخند زد. وای حالا درمورد من چی فکر می کنه؟ حتما میگه این عاشقمه، خب عاشقم دیگه! از سوال و جوابم خندم گرفته بود.

-چیه خب؟ دوس نداری، نگو.

محمد: اگه بهت بگم... اوم... قول میدی که ناراحت نشی؟

تعجب کردم.

-ناراحت؟ من؟ واسه چی؟

محمد: اوم... آخه چیزه... من... اوم... چی جوری بگم... من....

-اه! بگودیگه هی اأراه انداخته.

محمد یه نفس عمیق کشید و خیلی سریع گفت:

-من عاشق توام.

چی؟ یعنی به معنیه واقعیه کلمه چشمام داشت درمیومد. چی گفت این؟ عاشق منه؟ وای قلبم!

محمد: ببین یاسمین ... اوم... باورکن نمی دونستم چه جوری بگم.

هنوز تو شوک بودم.

محمد: یاسمین، به خدا من دوست دارم. بهت که گفته بودم تو زندگیم تا حالا عاشق نشدم، ولی از وقتی با تو آشنا شدم، یه حسی بهت پیدا کردم. بعد اینکه فهمیدم با مبین آشنایی خوشحال شدم. یعنی داشتم بال درمیاوردم. یاسمین... من.... من دوست دارم، من عاشق توام. من دیوونه توام. خیلی وقته، ولی می ترسیدم بگم، می ترسیدم بگم، باورنکنی یا قبول نکنی، یا متین رو بهونه کنی. بالاخره تو یه دختر مجردی و من هم یه مردی که بچه دارم.

وای خدا! ببین چه جوری با من بازی میکنیا! فقط من کیلو کیلو وزن کم کردم.

-محمد؟

محمد: جونم؟

اصلا نمی دونستم چی بگم؟! گیج شده بودم.

-من... من...

منتظر بود، ولی نمی دونستم چه جوری بیانش کنم. انگار خجالت می کشیدم از گفتنش.

-من...

بلند شدم و از پله ها رفتم پایین. پشت بهش و ایستادم، نمیتونستم توچشمش نگاه کنم و حرف بزنم، به ماه زل زدم و آروم گفتم:

-منم... منم دوست دارم.

وای! چه سخت بود. حرکت دستاشو دورم حس کردم. از پشت دستاشو قفل کرد رو شکمم، یه طرف صورتشو تکیه داد به کمرم.

محمد: عاشقتم یاسمین.

چه حس خوبی بود شنیدن این حرف، از طرف اون. الان تو بغلشم و انگار همه چی دارم، انگار فارغم از همه چیه دنیا. دستامو گذاشتم رو دستشو لبخند زدم. این حسی بود که تاحالا بهم دست نداده بود. آروم برگشتم. حرفی نداشتم. الان معنیه عشق و خوب می فهمم. سرمو انداختم پایین. آروم گفتم:

-تا الان هر جوری که نگات می کردم، از روی عشق بوده و تو نمی دونستی. الان که بازم از روی عشق زل زدم بهت و اینو می دونی. چرا خجالت می کشی عزیزم؟

با کلمه آخرش، هجوم خون رو زیر پوستم حس کردم. منو گرفت تو بغلش و گفت:

-الهی من قربون خانوم خجالتیم برم.

-محمد؟

-جون دلم؟

-ما هنوز به هم محرم نیستیم. دوست ندارم گناهی کنیم.

منو از خودش جدا کرد و گفت:

-آره، درست میگی.

خوشحال شدم، که خوب درکم کرد.

محمد: یاسمین؟

بله؟

-یاسمین؟

-جونم؟

لبخند زد و گفت:

-خیلی دوست دارم.

این بار خجالت رو گذاشتم کنار و گفتم:

-منم دوست دارم.

لبخندش عمیق شد. اونقد حال خوب بود که نمی تونم بگم.

محمد: یاسمین ازت می خوام خوب فکر کنی، نمی خوام احساسی نتیجه بگیری. من الان یه بچه دارم و قبلا ازدواج کردم، تو تا حالا ازدواج نکردی. مطمئنم لیاقت تو حتی بیشتر از منه. خواهش میکنم فکر...

-محمد، من دوست دارم. فکرام کردم، هم تو رو دوست دارم هم متینو ولی... ولی...

محمد: ولی چی؟

-می ترسم.

-از چی؟

-می ترسم از اینکه به روزی از من خسته بشی، ولم کنی، یا حتی دیگه دوستم نداشته باشی.

اومد جلو، و گفت:

-یاسمین؟ تاحالا حسی که به تودارم و به هیشکی نداشتم. تا حالا این علاقه ای که به تو دارم و به هیشکی نداشتم. تا حالا اینقدر تو زندگیم خوشحال نبودم. یاسمین، من دوست دارم تا همیشه، تا ابد. یاسمین؟

-جونم؟

-چقدر دوسم داری؟

-خیلی، خیلی زیاد. نمیتونم بیانش کنم.

محکم بغلم کرد. خجالت می کشیدم، ولی خب اونقدر این آغوشو دوست داشتم، که حاضر بودم حالا حالا ها توش غرق بشم.

محمد: بریم بخوابیم.

سرمو بلند کردم با تعجب نگاهش کردم. خندید و گفت:

-چی؟ نگفتم که یه جا بخوابیم. گفتم بریم بخوابیم. تو، تو اتاق خودت، منم، تو اتاق خودم.

خندیدم. چه منحرف فکر کردم. با هم رفتیم تو خونه. شب بخیر گفتیم به هم رفتیم تواتاقمون. با یادآوری اتفاقات و حرفای چند دقیقه پیشمون، با لبخند به خواب رفتم.

حرکت نرم و آروم یه چیزی رو، رو گونه ام حس کردم. آروم چشمامو باز کردم. چشم افتاد به قیافه خندون محمد.

محمد: سلام یاسمین بانوی خودم.

-سلام، متین کو؟

-نگران نباش. خوابه.

-چرا باز داری بد نگاه می کنی؟

-دوس دارم.

خندیدم و گفتم:

-مگه قرار نبود گناهی نکنیم؟

محمد: بخدا اینقدر ناز خواب بودی، اصلا دلم نیومد فقط نگات کنم.

-حالا چرا شالتو درنیاوردی؟

-ها؟ آهان! واسه خاطر اینکه جنابعالی شیطون گولت زد، اومدی تو اتاقم موهام پیدا نباشه.

-توکه بالاخره محرمم می شی.

-پاشو برو.

خندید و بلند شد از اتاق رفت بیرون. خودمم خندم گرفته بود. فکر کنم بعد از اینکه ازدواج کنم خوشبخت بشم. تخت و مرتب کردم و منم رفتم بیرون. متین هنوز خواب بود، رفتم تو اتاقش. خیلی نازه، آدم می خواد لپاشو بکنه. رفتم بالاسرش، آروم لپاشو ناز کردم و خندیدم.

-چرا می خندی؟

-هین!

یه متر پریدم بالا. محمد دوید سمتم و گفت:

-منم، نترس منم.

-محمد، محمد... یعنی... یعنی من لهت می کنم.

دویدم دنبالش فرار کرد. رفتیم تو پذیرایی، دورتا دور مبلا می چرخیدیم.

-وایسا! قول می دم یواش بزومت.

خندید و گفت:

-تو آگه تونستی منو بگیر، محکم بزن دلت نسوزه.

همین طوری می دویدم دنبال هم. نفسم دیگه بالا نمیومد.

-آخ جون بازی!

دوتاییمون سیخ و ایسادیم. برگشتیم دیدیم متین داره با ذوق نگامون می کنه. منو محمد یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیرخنده.

-آره عزیزم. بازی! اونم چه بازی ای! توام میای؟

متین: آره.

-پس بدو باباتو بگیر.

محمد: یا خدا! نه، نه ... وای بدبخت شدم.

شروع کرد دویدن. منو متینم می دویدم دنبالش و می خندیدم. دیگه نای دویدن نداشتم. همون جا نشستم روزمین.

-وای! مردم.

محمد و متین با خنده اومدن بالا سرم.

محمد: چیه؟ خسته شدی؟ پاشو بزن دیگه!

-نگرن نباش، تلافی می کنم.

محمد: من رفتم جای بریزم. زود بیاین.

متین و بردم دستشویی. بعدم خودم رفتم. کارم که تموم شد رفتم تو آشپزخونه. نشسته بودن. محمد داشت چای متین و هم می زد.

محمد: بشین یاسمین بانو، تاسرد نشده.

لبخند زدم و نشستم رو به روش. چایم و شکر ریختم و شروع کردم. وسط خوردن بودم، دیدم محمد داره خیلی ریلکس صبحونه می خوره. پامو از زیر میز بردم بالا. وقت تلافی بود. محکم زدم به پاش. منتها نمیدونم کجاش زدم. دادش رفت هوا.

محمد: آیی! آیی! خدا خیرت نده. آیی!

خندیدم و گفتم:

-حقته. تا تو باشی منو اذیت نکنی. اینم تلافی.

متین می خندید.

محمد: ینی اگه من بچه دار نشم، دیه می گیرم.

هان؟

-چی؟ مگه... مگه...

بلند زدم زیر خنده. می گم یه ذره غیر عادی بودا.

لاله: حالت چه طوره؟

-خوبم.

خسرو: دیوونه، هممون مردیم از نگرانی.

-هه! پس چرا زنده ای؟

خسرو: خاک تو گور مرگت، که آدم نمی شی. نمی دونی بیچاره چقدر نگران بود که.

-چرا می دونم.

لاله و خسرو با تعجب گفتن:

-می دونی؟

_آره می دونم.

خسرو: یعنی چی؟

-خوب طبیعیه، تو نگران آرش نمی شی؟ یا آرش نگران تو نمی شه؟

خسرو: خب، چه ربطی داره؟ منو آرش نامزدیم.

-خب، ما هم قراره بشیم.

دوتاشون و ایسادن. چشماشون داشت میزد بیرون کم کم.

لاله و خسرو: چی؟

-یمان! چی نداره. چه گیجین شماها.

بیچاره ها کپ کرده بودن.

لاله: چی می گی یعنی چی؟

-ینی من و محمد...

باشیظنت ابرو هامو انداختم بالا.

خسرو: تو محمد و چی؟

-منو محمد...

لاله-کوفت! بگو دیگه.

-هم دیگه رو دوست داریم.

یعنی به معنیه واقعیه کلمه، یه لحظه رفتن توکما و برگشتن.

خسرو: یا خدا! نکنه هنوز تب داری؟ داری هذیون می گی؟

-اوی! اوی! به خانوم من چیکار دارین؟

برگشتیم. محمد بود، خندیدیم. اون دو تا کلا خفه شده بودن. یعنی هنگ کرده بودن!

-ایول محمد. چه به موقع اومدی. قشنگ هنگیدن.

رو به اونا گفتم:

-اوی! ناقتون کو؟

محمد خندید و گفت:

-ناقشونو میخوای چیکار؟

-می خوام ریستشون کنم.

بلند خندیدیم.

-هوی! کجایی؟

خسرو: لاله؟ تومی فهمی اینا چی می گن؟

لاله: نه، فهمیدی به منم بگو.

بازم دوتایی خندیدیم.

-دیوونه شدن، آخی لاله های پرپر دارن پر پر می شن.

یعنی از خنده ریشه می رفتیم.

-خنگو لا! پسر مردم داره زن می گیره.

محمد: اوه! اوه! نمی گه دارم شوهر می کنم. از من مایه می زاره.

-چی؟ دوست نداری باشه. اصلا زن نگیر. به من چه؟

باحالت قهر رو مو بر گردوندم و رفتم. کلا لاله های پرپرو بیخیال شدم و گذاشتن قشنگ پر پر بزنان. صدای دوییدن محمد و از پشتم شنیدم. لیخند زدم، بهم که رسید، گفت:

-من قریون نازکردنتم بشم. نازتم خریدار داره.

بهش محل ندادم. از دانشگاه رفتم بیرون. اونم دنبالم میومد.

محمد: یاسمین بانو؟

چیزی نگفتم.

محمد: خانومم؟

بازم هیچی نگفتم.

محمد-عشقم؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

محمد: پایه ای بریم بستنی؟

-جون! من عاشق بستنی ام.

محمد: فقط عاشق بستنی؟

-نه خیر.

-پس چی؟

-عاشق یه کی دیگم هستم.

-کی؟

-یه مرد، یکی که عاشقت شدم، یکی که شد دنیا، یکی که با اومدنش زندگیم زیر و رو شد.

لیخند زد و گفت:

-اسمش چیه؟

-محمد.

-من عاشقتم شدید.

-من بیشتر.

-نه من بیشتر.

-راست می گی؟

-کاستو بیار ماست بگیر.

خندید، منم خندیدم. نشستیم تو ماشین. برگشت سمت.

-چیه؟ باز این جوری نگاه می کنی؟

محمد: کی ما با هم ازدواج می کنیم و محرم می شیم؟

-خواب نما شدیا! روشن کن، بستنی ها آب شدن.

محمد: خیلی دوست دارم.

باتک تک حرفاش، قند تو دلم آب می شد. ماشین و روشن کرد. چند دقیقه بعد جلوی یه کافی شاپ نگه داشت.

محمد: بفرمایین بستنی داغ.

خندیدیم و پیاده شدیم.

رفتیم داخل، جای نقلی و خوبی بود. نشستیم پشت میز. محمد سفارش بستنی داد.

محمد: یاسی؟

-جونم؟

-میگم، تو دوست داری چند تا بچه داشته باشیم؟

خندیدم و گفتم:

-الان؟ چه حرفیه آخه؟

-بگو حالا.

-اوم... نمیدونم.

-هفت هشتا خوبه؟

-چی؟ فکر خودت نیستی، فکر منه بدبخت باش. همه بدبختیش مال منه. اونوقت میشینه اوردم میده واسه من.

خندید و گفت:

-توکه عشق خودمی. مگه من می دارم تو اذیت شی؟

-خدا کنه.

بستنی مون رو آوردن. داشتیم می خوردم، که بازم متوجه نگاه خیرش شدم. سرمو بردم بالا و نگاهش کردم. غافلگیر شد و سرشو انداخت پایین. نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیرخنده. سرشو آورد بالا و خودش خندید.

-یعنی خوشم میاد خجالتم می کشی.

چیزی نگفت. فقط خندیدیم. بستنی مون رو خوردیم و با هم اومدیم بیرون. منو رسوند خوابگاه و خودش رفت خونه. خیلی بهم خوش گذشت.

-محمد؟

محمد: جونم خانومم؟

-زود نیست؟

محمد: نه خیلیم دیره. من دیگه طاقت ندارم.

-آخه... اگه بابام مخالف باشه چی؟

محمد: انشا... که نیست. مطمئنم بابات خوشبختیت رو می خواد و می زاره به انتخاب خودت.

-می ترسم.

محمد: از چی عزیزم؟

-از همه چی.

محمد: نترس خانومم، نگران نباش. نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره. می شی سوگلی خودم و خونم.

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-نمیدونم واقعا... حالا کی زنگ می زنی؟

محمد: امشب بهش زنگ می زنم، اگه رضایت داد، فردا شب میام.

-اهوم.

یکم بینمون مکث شد و گفتم:

-محمد؟

محمد-جونم؟

-دوست دارم.

لبخندشو از پشت گوشی هم می تونستم حس کنم. گفتم:

-منم دوست دارم عزیزم. خیلی زیاد.

-کاری نداری؟

محمد: نه عزیزم، مواظب خودت باش، خدافظ.

-توام مراقب خودت باش. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. باورم نمی شه قراره ازدواج کنم، اونم با کی؟ محمد! لبخند زدم و از اتاق رفتم بیرون. بابا رفته بود بیرون. تنها بودم. رفتم تو آشپزخونه و بساط شام رو چیدم. کارم که تموم شد، وضو گرفتم و نمازمو خوندم. به محض اینکه نمازم تموم شد، صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم.

بابا: قبول باشه بابا.

-قبول حق باشه. کی اومدین؟

بابا: تازه اومدم.

-شما لباساتونو در بیارید، منم میزو می چینم.

بابا: باشه بابا.

چادرم و تا کردم و از اتاق رفتم بیرون. میزو که چیدم، بابا اومد. غذای مورد علاقه رو درست کرده بودم.

بابا: به به دستت درد نکنه، می بینم قرمه سبزی درست کردی.

لبخند زدمو گفتم:

-نوش جان.

نشستیم رو به روی هم و شروع کردیم، داشتیم می خوردم، که باحرف بابا لقمه پرید گلوم.

بابا: چند دقیقه پیش محمد زنگ زد.

وای! چه زود زنگ زد. خاک تو سرت یاسی، آدم باش، آبروت رفت. بابا یه لیوان آب ریخت، داد دستم. خوردم یکم بهتر شدم.

-محمد؟ محمد کیه؟

ای خاک تو سرت منگول، نمی دونی محمد کیه؟

بابا: محمد، دوست مبین رو می گم.

-آهان.

بابا: فکر کنم به زودی تو این خونه، دوباره سور و سات عروسی به پا شه.

چشمام گرد شد. یکی نیست بگه پدر من، آخه کی میاد این شکلی به دخترش بگه می خواد واست خواستگار بیاد؟!

بابا لبخند زد و گفت:

-زنگ زد، اجازه گرفت فردا شب، واسه خواستگاری از تو بیان.

الهی من قربون بابای رکم بشم، که دقم داد!

-خواستگاری؟

-آره اینجور که معلومه، از تو خوشش اومده. محمد پسر خوبیه بابا، خیلی آفاست. منم گفتم نظرتو شرطه. هرچی که خودت صلاح بدونی، همون کارو می کنیم. حالا نظرت چیه؟

یا امامزاده بیژن! من موندم بابام سرخیه صورت منو ندیده؟ انقدر صریح و واضح حرف می زنه؟ اصلا نمی دونستم چی بگم؟! سرمو انداختم پایین. قاشق تو دستمو فشار می دادم، عرق نشسته بود رو پیشونیم.

بابا: خب، مبارکه! واسه فردا شب آماده باش.

به دنبال حرفش، از آشپزخونه رفت بیرون. اوف! خدا رو شکر، مراعات کرد و رفت. وای! دستام داره می لرزه. خدا بگم چیکارت نکنه! همچین گفت شب، من گفتم دوازده شب زنگ می زنه.

اشتهام کور شده بود. استرس داشتم و دلیلش و نمی دونستم. ظرفا رو شستم و رفتم تو اتاقم. بابا داشت تلویزیون می دید. درو بستم و با گوشیم زنگ زدم به محمد. بوق اول به آخر نرسیده، جواب داد.

محمد: سلام خانومم.

-ایمان! خدا بگم چیکارت نکنه!

زد زیر خنده.

-کوفت! می خندی؟ تو گفتی شب، نگفتی با من قطع کردی زنگ بزنی بابام.

گفت:

-خب، چی کار کنم؟ گفتم یه وقت یکی زودتر از من می بردت.

خندیدم و گفتم:

-خیلی دیوونه ای.

-تو دیوونم کردی، دیوونه ی خودت.

چیزی نگفتم، گفت:

-یاسی؟

-جونم؟

-من استرس دارم.

با زور سعی کردم آرام بخندم. گفتم:

-وای، یه چیزیت میشه ها! من دخترم، من استرس دارم اون وقت تو واسه چی داری؟

-نمی دونم، دارم دیگه. می ترسم فردا اومدم چایی بردارم، هول شم چایی بریزه روم.

بادست جلو دهنمو گرفتم، ولی ریسه رفتم از خنده.

یگانه: یاسمین چایی ها رو ریختی؟

-آره.

-خیله خوب، من می رم توام، چند دقیقه دیگه بیا.

-من استرس دارم. چی کار کنم؟

-الهی قربونت برم که داری عروس می شی. یاد خواستگاریه خودم افتادم، من بد تر از تو بودم. آروم باش، چیزی نیست که.

یگانه رفت. کاش مامانم بود، اونوقت جای یگانه مامان دلداریم می داد. داشتم می رفتم تو حس که یاد چایی ها افتادم. سینی رو برداشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون. دستام می لرزیدن. با اومدم تو پذیرایی، سرا چرخید سمت من. دیگه داشتم سکنه می زدم. خدایا کمک کن! مامان کمک!

-سلام.

یه مرده که پدرش بود، جوابمو با لبخند داد، مادرشم همی نظور. رفتم جلو، چایی رو گرفتم سمت پدرش، برداشت و تشکر کرد، بعد دادم به بابام که کنارش بود، بعدم دادم به مادرش. با حرف مادرش یه حس خوبی بهم دست داد.

-بفرمایید.

مادرش: ممنون عروس گلم.

عروس گلم! هر وقت تو فیلمای اینو می شنیدم می خندیدم. دادم به مبین، برداشت. بیشعور هی می خواست منو بخندونه. نوبت محمد بود.

-بفرمایید.

اصلا نگاهش نکردم، ولی متوجه نگاهش رو خودم شدم که با لبخند نگام می کرد.

محمد: ممنون.

به یگانه ام دادم و نشستم پیش یگانه، دقیقا رو به روی محمد. وای خدا بخیر کنه!

پدرش: خب آقای کریمی؛ همون طور که می دونید و قابل دونستین، غرض از مزاحمت ما امر خیر بوده واسه پسرم. حالا ریش و قیچی دست خودتون.

بابا: خواهش می کنم. اختیار دارین. بله دیشب که آقا محمد به من زنگ زد، من به خودشونم گفتم که نظر دخترمم برام شرطه، هر چی که خودش صلاح می دونه، من می سپارم به خودش. بالاخره دوره امروز با قدیم فرق کرده، دیگه مثل گذشته ها نیست، دختر و پسر خودشون باید تصمیم بگیرن.

سرمو آوردم بالا، همون لحظه نگام افتاد به محمد. تا دید دارم نگاهش می کنم، لبخندش عمیق شد. دندوناش مشخص بود، یه چشمک زد. چشمام گرد شده بود از تعجب! گوشه شالم رو مرتب کردم که نخندم. یه پشت چشمم واسش نازک کردم که یعنی بعدا لهت می کنم.

پدرش: پس اگه اجازه بدین، این دوتا جوون برن حرفاشونو بزنن.

هه! کارت در اومد محمد جون.

بابا: خواهش می کنم.

رو به من گفت:

-یاسمین جان؟ بابا؟ محمد آقا رو به اتاقت راهنمایی کن.

با یه کم مکث بلند شدم، محمدم بلند شد. یه با اجازه گفتم و جلو تر از محمد راه افتادم. رفتم تو اتاق خدا رو شکر اتاق، قابل دیدرس بقیه نبود، چون عقب نشینی داشت نسبت به پذیرایی. محمد درو بست. سریع برگشتم سمتش. دستمو به نشونه تهدید بردم بالا و گفتم:

لهت می کنم.

محمد خندید و دستاشو برد بالا و گفت:

نه، نه؛ الان زوده. وایسا محرم بشیم بعدا کار دارم باهات.

چشمام از حذقه زد بیرون.

-محمد میز نمتا!

محمد: خب، حالا بیا بشین حرفامون و بزنینم.

-بچه پررو.

نشستیم رو تخت .

محمد: یاسمین، درسته منو تو هم و دوست داریم، ولی هر چیزیم بزایم کنار، یه چیزی هست که باید در موردش خوب فکر اتو بکنی.

منتظر نگاهش کردم، ادامه داد:

-من یه بار ازدواج کردم و یه بچه دارم...

-محمد؟

-جونم؟

-آگه متین پسر تو عه، پس در آینده می شه پسر همسرم و پسر خودم. من همه سعیمو می کنم براش مادری کنم و کم نزارم.

لبخند زد و گفت:

-می دونم عزیزم. تو خیلی گلی، منظورم این نیست. منظورم اینه که تو ازدواج نکردی. کیسای بهتر از منم می تونه واست باشه...

-محمد، من با این موضوع هیچ مشکلی ندارم.

لبخندش عمیق شد. سرمو انداختم پایین. اومد نزدیکم و گفت:

-تا آخر عمرم خودم نوکرتم. قول می دم نذارم آب تو دلت تکون بخوره، قول می دم خوشبختت کنم.

-امیدوارم. منم همه سعیم و می کنم همونی باشم که تو می خوای.

-تو حالاشم همونی هستی که من می خوام.

نشسته بودم کنارش، قران رو دستش بود و داشتیم دوتایی می خوندیم.

- برای بار سوم عرض می کنم، دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، خانم یاسمین کریمی، آیا بنده وکیل شما را به عقد دائم آقای محمد سهرابی، با صدق مهریه تعیین شده، یک جلد قرآن کریم، یک آینه و شمعدان، چهارده شاخه گل سرخ و صد و چهارده عدد سکه تمام بهار آزادی در بیاورم... عروس خانوم وکیل؟

لبخند زدم. سرمو گرفتم بالا. مادرش یه جعبه گذاشت روی پام، تشکر کردم ازش، سرویس طلا داده بود بهم. از تو آینه نگاش کردم، اونم نگام کرد، بهم لبخند زد. به بابام نگاه کردم، بهم لبخند زد. به یگانه نگاه کردم، اونم بهم لبخند زد.

- با اجازه ی پدرم و (تودلم اسم مامانم رو آوردم) بزرگترا... بله.

صدای صلوات بلند شد، بعدم همه دست زدن. به محمد نگاه کردم، بهم لبخند زد و سرشو آورد نزدیک سرمو آروم گفت: -عاشقتم.

بهش لبخند زدم. مادرش اومد و بهمون تبریک گفت و صورتمونو ب**و**سید، بعد پدرم اومد. اشک تو چشمام جمع شده بود، کاش مامانم بود. با یگانه و پدرش و چندتا از فامیلای نزدیک محمد روب**و**سی کردیم. مادرش حلقه هامونو آورد. دستمو گرفت تو دستش. الان دیگه محرم هم بودیم، آروم دستمو فشارداد و حلقه رو دستم کرد، بعد من دست اونو گرفتم. حلقه رو دستش کردم. نوبت رسید به عسل! یگانه ظرف عسل رو داد دستم.

-اول تو.

محمد: نه خیر تو.

-عه تو دیگه!

محمد: باشه.

انگشت کوچیکشو کرد داخل عسل و آورد بیرون. دهنمو باز کردم، انگشتش رو برد تو دهنم. چه حس خوبی بود، اولش آروم انگشتشو مکیدم ولی آخرش گاز گرفتم.

محمد: اوخ، پش نقشه داشتی.

خندیدم و انگشتشو از دهنم آوردم بیرون. حالا نوبت من بود.

محمد: آخ جون! نوبت منه.

آروم گفتم:

-گازم بگیر ی اونوقت... دیگه دیگه.

خندید و گفت:

-عه! از اون جهت؟ باشه.

چه منحرفه بی تربیت!

انگشتمو کردم تو ظرف عسل و آوردم بیرون. بردم تودهنش. محکم و با ولع انگشتمو خورد. خندم گرفته بود. عسل و که خورد، انگشتمو آوردم بیرون.

محمد: چه چسبیدی. اول انگشت تو، بعد عسله.

خندیدم. بعد با دستمال انگشتامونو پاک کردیم تا چسبندگیش بره، گر چه همچین خورده بود، کلا انگار نه انگار انگشتم عسلی بوده. بابا اومد جلو، به احترامش بلند شدیم. دست منو محمد و گرفت و رو به محمد گفت:

-محمد جان، بابا؟ این یاسمین بانوی من، عشق باباشه ها! هواشو داشته باش. انشا... که خوشبخت بشین. ازش تشکر کردیم.

محمد: چشم آقا جون، مطمئن باشین همین طور که عزیز شماس، عزیز منم هست.

بعد اینکه بابا رفت کنار، منو محمد نشستیم. صدای متین و از کنار شنیدم.

متین: یاسی جون به منم عسل می دی؟

خندیدیم و گفتیم:

-از این عسلا؟ آگه اینا رو می خوای که من نباید بدم، یکی دیگه باید بده.

متین: کی؟

-بزرگ شدی می فهمی...

بازم خندیدیم. خوشحال بودم، امروز یکی از بهترین روزام بود، اونم بعد این همه وقت. فقط وجود مامانو کم دارم، که مطمئنم الان همین جاست و من نمی بینمش، ولی اون میبینه.

محمد: بریم خانوم؟

-کجا؟

-دور دور عاشقونه.

خندیدیم و گفتیم:

-باشه بریم.

رو به مادرش گفت:

-مامان، بی زحمت مراقب متین باشین، ما می ریم بیرون یه دوری می زنیم، واسه شب میایم .

مادرش: باشه محمد جان، برید. خوش بگذره.

محمد بلند شد، منم بلند شدم. دستمو گرفت. از حرکتش خوشم اومد، آرام یه فشار به دستم داد. نگاهش کردم، با لبخند زل زد تو چشم و آرام گفت:

-تو خوده عشقی یاسی.

به دنبال حرفش، منو دنبال خودش کشوند و از بین بقیه رد شدیم و رفتیم بیرون. ناسلامتی همه اومده بودن اینجا واسه ما، اونوقت ما رفتیم ددر دو دور.

محمد در ماشین رو برام باز کرد. نشستم، درو بست و خودشم نشست.

محمد: خب، موافقی اولین جایی که می ریم شاه عبد العظیم باشه؟

-آره، چرا که نه؟ عالیه.

پس یا علی!

ماشین و روشن کرد. ضبط رو هم، و صداشو کم کرد.

محمد: یاسمین؟

-جونم؟

-چرا نداشتی عروسی بگیریم؟

-اوم... نمی دونم شاید چون مامانم نبود، آرزوی هر بچه ای، اینه که شب ازدواجش، پدر و مادرش باشن ولی...

-الهی من فدات بشم... خدارحمت کنه مادرتو، مطمئنم امروز پیشت بود، مطمئنم امروز خوشحال بود.

-دلم و اسش تنگ شده.

جلمو با بغض گفتم، چونم می لرزید. رومو ازش گرفتم. ماشین و نگه داشت. دستی روکشید و برگشت سمتم. دستش و گذاشت رو شونم و آروم فشرد و گفت:

-غصه نخور خانومم. می دونم سخته، می تونم درکت کنم، ولی امروز روز شادیه، شگون نداره این طوری شروع شه. الهی قربونت برم، مامانت الان خوشحاله، اینو مطمئنم... یاسمین؟

برگشتم و نگاهش کردم. همون طور که لبخند زده بود، دستشو آورد جلو و اشکمو پاک کرد و گفت:

-بریم؟

-بریم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

با هم از ماشین پیاده شدیم. دستمو گرفت و منو دنبال خودش برد. قدم زدن باهاس بهم آرامش می داد. سلام دادیم و باز راه افتادیم.

محمد: برو زیارت کن، بیا همین جا. منتظرتم.

-باش

از هم جدا شدیم. هر کی رفت سیه خودش. به حرم که رسیدم، باز سلام دادم. رفتم جلو، ضریح رو ب*و**سیدم و تو دلم دعا کردم که خوشبخت بشم، هم من، هم محمد، هم متین و هم همه ی کسام.

زیارت نامه رو هم خوندم، دو رکعت نماز خوندم و اومدم بیرون. محمد و دیدم که منتظرم و ایساده بود.

-زیارت قبول!

-زیارت توام قبول خانومم. راستشو بگو، چه دعایی کردی؟

-دعا کردم خوشبخت بشیم. تو چه دعایی کردی؟

-منم اول دعا کردم خوشبخت شیم، بعد دعا کردم خدا یه فندق جیگر بهمون بده.

دنبال حرفش خندید. چشمام گرد شد.

-بذار یه ساعت از محرمیتمون بگذره، بعد برو از این دعا ها کن.

-اشکال نداره عزیزم. من الان دعا کردم تا دو ماه دیگه جواب آزمایشت مثبت باشه.

خندیدم و گفتم:

-چه پررویی تو!

خندید و چیزی نگفت. دستمو گرفت. با هم راه افتادیم.

محمد: یاسمین؟

-جونم؟

-خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

-باورت می شه؟ منم خیلی خوشحالم. اصلا باورم نمی شه.

جاورت بشه عزیزم. الان دیگه منو تو مال همیم.

خسرو: چه ناز شدی یاسی!

-خفه شین. من با شما ها اصلا حرفی ندارم.

لاله: بیشعور. به جون خودت نتونستیم صبح بیایم. اشکال نداره، الان اومدیم دیگه.

-باز خانوم منو اذیت کردین؟

محمد بود.

خسرو: اوف! خدا شانس بده.

خندیدم و گفتم:

-به تو که داده ماشاا... از نوع خرکیش.

خندیدیم.

محمد: یاسی جان؟ آماده ای دیگه؟ باید بریم، ساعت شد یک.

لاله زیرگوشم گفت:

-اوه! چه عجله هم داره.

یه دونه زدم پس کلش.

محمد رو به مادرش گفت:

-مامان جان، متین کوش؟ باید بریم دیگه، مهمونا خستین.

خندم گرفت. خودش می خواد بره خونه، اسم مهمونا رومیاره. من که می دونم نقشه داره واسه من.

مادرش: محمد جان؟ متین خوابیده، شما برین. متین همین جا می مونه.

-باشه.

نگا از خدایه! رو به من گفت:

-یاسی جان؟ آماده شو دیگه، بریم.

یعنی ولم می کردی می ترکیدم از خنده. رفتم تو اتاقش، مانتومو با لباسم عوض کردم و یکم رژم و تجدید کردم. در اتاق باز شد، لاله های پرپر اومدن تو.

خسرو: خدا به دادت برسه، چه هولله! مراقب خودت باش.

خندیدم.

-خفه شین بیشعورا!

رفتم بیرون، انگار همه منتظر من بودن. کنار محمد و ایسام. بابا اومد جلو.

بابا؛ محمد جان، دیگه سفارش نکنما! مراقب یاسمین بانوی من باش.

محمد: چشم.

اشکام داشت درمیومد. رفته جلو، بابا رو بغل کردم، دولا شدم و دستشو ب**و**سیدم. بابا پیششونیمو ب**و**سید و گفت:

-خداروشکر. خدا اونقدر عمر داد تا عروسیتو ببینم بابا. آرزوم خوشبختیته. انشا... خوشبخت بشی.

محمد دستمو گرفت. واسه اینکه اشکام نریزن، دست محمد و فشار دادم. محمد همین کارو کرد. خداروشکر که درکم می کنه. یگانه رو هم ب**و**سیدم و بغلش کردم. مبین اومد جلو، محمد و ب**و**سید و گفت:

-مراقب خواهر زن من باشیا! من فقط بفهمم بهش گفتی تو، پوستتو می کنم.

خندیدم، همه خندیدیم. لاله های پر پرو هم بغل کردم. بعدم پدر و مادر محمد. تف مالی ها که تموم شد، مادرش از زیر قران ردمون کرد. با هم درحالی که دستامونو گرفته بودیم، از خونه اومدیم بیرون. نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. فاصله خونه محمد با خونه مادرش زیاد نبود.

محمد: می گم این متین خوب شد خوابیدا!

خندم گرفت. خودشم خندید.

-خیلی پررویی محمد!

-فکر کن. بود تا صبح نمیداشت ما دو کلوم حرف بزیم.

-اوم... چیزم... اوم...

خندیدم. خودشم خندید.

-خیلی دیوونه ای!

ماشین و نگه داشت، پیاده شدیم. درو باز کرد و رفتیم توحیاط. دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت خونه. درو باز کرد و رفت عقب، من رفتم تو. دکوراسیون خونه و خیلی از وسایل عوض شده بود. موندم کی این کارا رو کرده؟ دستاشو دورم حلقه کرد. آروم زیرگوشم گفت:

-به خونه خوش اومدی خانومم.

ازترس اینکه یهو سرنرسه، خیلی زود لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم. قبل اینکه بیاد تو، دویدم رو تخت پتو رو هم پیچیدم دورم. چند لحظه بعد زد به دراتاق. جواب ندادم، دوباره زد، جواب ندادم. درو آروم باز کرد و اومد تو. هیچ صدایی نمیومد. خندم گرفته بود. درو بست و اومد خوابید کنارم. آروم گفت:

-که خوابی دیگه؟ آره؟!

چیزی نگفتم.

-یاسی تکون نخور.

یا خدا! چی شده؟

-چی شده؟ یا ابوالفضل! دزد اومده؟

محمد-سوسک رو پتوئه. همون جا بخواب.

تا گفت سوسک، با جیغ پریدم هوا. اونقدر هول کردم که نگو. پریدم نشستم رو پاش، دستمو ابراز احساساتش کردم و گفتم:

-کو؟ کو؟ بلند شو! بلندشو! بدو... محمد بدو دیگه!

یهو از خنده غش کرد.

-چرا می خندی؟ من از سوسک می ترسم. پاشو تو رو خدا.

محمد: وای!... حتما... حتما باید دروغ می گفتم تا پاشی.

دوباره خندید.

-خیلی بدی! دروغگو! من از سوسک می ترسم، اون وقت تو منو می ترسونی. من قهرم.

با حالت قهر، رومو برگردوندم. هنوز می خندید، اومد جلو و بلندم کرد. منو نشوند رو پاش.

-ولم کن.

محمد: ولت کنم باز بری زیر پتو؟

-پس چی کار کنم؟ برم زیر تخت؟

باز خندید و گفت:

-یاسمین بانو، نگران نباش. تا خودت نخوای، من هیچ کاری باهات ندارم. هیچ کاری!

چشمام از خوشحالی برق زد.

-راست می گی؟

محمد: بله که راست می گم. حالا بخوابیم؟

خندیدم و گفتم:

-بخوابیم.

متین: مامان! ببین! مریم کتابای منو بر می داره.

-متین جون؟ بابات مگه نیست؟

متین: بابا داره تلویزیون می بینه.

داد زدم:

-محمد؟ محمد؟

محمد: جونم خانوم؟

-این مریم و نگه دار. این بچه به کارش برسه، منم کاردارم خب.

محمد: ای به چشم.

لبخند زدم. دوسال از زندگی مشترکمون می گذره. زندگیم هر روز بهتر از دیروزه. خدا رو شکر که خوشبخت زندگی می کنم. برنجم دم کردم. امشب بابا و یگانشون شام اینجان. حسابی خسته شده بودم، رفتم تو پذیرایی، دیدم محمد مریم و گذاشته رو پاش و داره می خوابوندش. متینم تو اتاقش به درشش می رسه. رفتم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت.

-آخیش! خسته شدم.

محمد: فدای اون خندیدنات.

چشمامو باز کردم و زل زدم تو چشماش. اونم نگام می کرد، دوساله همین طوری زل می زنیم به هم، همینطوری حرفای دلمونو بین هم رد می کنیم. همین طوری هر روز بیشتر عاشق هم می شیم. خوشحال بودم، خیلی خوشحال.

-محمد؟

محمد: جون دلم عزیزم؟

-دوست دارم، خیلی زیاد دوست دارم. الان خوشبختم و اینو اول به خدا، بعد به تو مدیونم.

محمد: منم دوست دارم عزیزم. باورکن دو ساله همه زندگیم از این رو به اون رو شده، دوساله تازه فهمیدم عاشق شدن یعنی چی، دو ساله عاشقونه زندگی کردم. من دوست دارم.

چرخیدم سمتش و بغلش کردم. عاشق این آغوش و عاشق صاحب این آغوشم.

خدایا! شکر که عاشقم کردی، خدایا شکر!

پایان.

نویسنده: "فاطمه تاجیک"

1396.10.7